

گلشن طوبی

گُوهر مراد
(غلامحسین ساعدی)

سلسله انتشارات

نشر قطره- ۲۰۱

هنر و ادبیات ایران- ۴۲



نشر قطره

پرندگان در طویله

شش نمایشنامه
از انقلاب مشروطیت

به ضمیمه
نمایشنامه «گرگها» به زبان ترکی

گوهر مراد
(غلامحسین ساعدی)

برگه فهرست نویسی پیش از انتشار

ساعدی، علامحسین، ۱۳۱۴-۱۳۶۴.

پرنندگان در طویله: شش نمایشنامه از انقلاب مشروطیت به ضمیمه
نمایشنامه گرگها به زبان ترکی / گوهر مراد (علامحسین ساعدی). - تهران:
نشر قطره، ۱۳۷۸.

۲۵۲ ص. (سلسله انتشارات نشر قطره، ۲۰۱: هر وادیات ایران، ۴۲)

۱. الف. عمران.

۸۶۲ / ۶۲

PIR ۸۰۸۲ / ۴



نشر قطره

پرنندگان در طویله

گوهر مراد (غلامحسین ساعدی)

چاپ اول: ۱۳۷۸

طرح روی جلد: پری ناز شجره

چاپ: سارنگ

تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه

بها: ۱۲۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۳۳۱-۰۲۶-۹ ISBN: 964-341-026-9

نشر قطره

خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقه همکف

۶۴۶۶۳۹۴ - ۶۴۶۰۵۹۷

صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

فهرست

۷	پرندگان در طویله
۸۵	از پانفتاده‌ها
۱۱۷	ننه انسی
۱۴۳	خانه‌ها را خراب کنید
۱۷۷	بام‌ها و زیربام‌ها
۲۱۵	گرگها
۲۳۵	قوردلار (گرگها به زبان ترکی)

پرندگان در طویله

داستان در ده نعمت آباد نزدیک شهر تبریز اتفاق می افتد.

آدم‌ها:

شیر علی

عباس

صمد درزی

نایب ولی خان

بالاقوچعلی

تازه وارد اول (محمد میر غضب)

تازه وارد دوّم

پیرمرد (امامعلی)

مرد (شجاع الدوله)

پردہ اول

اتاق بزرگی است با یک پنجره بزرگ چهارگوش بدون شیشه که به ایوان وسیعی باز می‌شود. سکوی کوتاهی نزدیک پنجره است و معجر سیاه و بلندی ایوان را محصور کرده است. دو در از طرفین به اتاق باز می‌شود. در طرف چپ به یک پستو و در طرف راست به پله‌ها راه دارد. اتاق با زیلویی فرش شده است و خالی از وسایل و زینت است. ساختمان طویله‌ای از پنجره باز و از لای میله‌های چوبی معجر پیداست که شاخه‌های درخت بزرگی بر بامش پنخس شده است.

وقتی پرده باز می‌شود، ساعتی به غروب مانده، آفتاب روی بام طویله پهن شده است. صدای وحشیانه پرندگانی که خوشحال از گردش روزانه برگشته و وارد لانه‌های بیشمار در بام طویله شده‌اند صحنه را پر کرده است.

مدتی تنها صدای پرندگان را می‌شنویم. بعد گلوله‌ای در می‌رود، چند لحظه صدای پرندگان خاموش می‌شود و بعد دوباره اوج می‌گیرد.

در پستو باز می‌شود، عباس با چند قطار فشنگ وارد اتاق می‌شود و می‌رود آن‌ها را در طاقچه مرتب می‌کند. صدای قدم‌هایی از پله‌ها شنیده می‌شود. عباس در را باز می‌کند. شیرعلی در لباس سالداتهای روسی وارد می‌شود.

(با خنده کلاهش را به بالا پرت می‌کند). های، های، دارن دک میشن. آهای یه چیز عجیب و باور نکردنی. دارن

شیرعلی

مترالیوزها را از ده بیرون می‌برند.

چه خبر بود؟ چرا گلوله در کردی؟

عباس

(بی اعتنا) خیلی خبرا بود، خیلی خبرا، اول صبر کن این لباسارو بکنم، خفه شدم. (کلاهش را دور می‌اندازد و انیفورمش را می‌کند).

شیرعلی

من دیگه داشتم دلواپس می‌شدم، نمی‌تونستم بیام بیرون و جایی هم نمی‌تونستم برم، همه‌اش در این فکر بودم که نکنه بلایی سرت اومده باشه و بگیرنت، آخه این لباسا خیلی برات عاریتیه. شلووار به این گشادی و اون کلاه و خودت سیا سوخته. اگر گیر می‌افتادی همون جا، جلو باغشون دارت می‌زدن. تونستی بری تو باغ؟

عباس

آره، همه جا رفتم. (می‌خندد). کلکشون کنده است، اگه حقه‌ای تو کارشون نباشه کارها بر وفق مراده، دیگه نعمت آباد خالی شده، سالدات‌ها اکثرشون رفتن، باغ کنسول خالی شده، همه توپها و مترالیوزها رو برده‌ان، تو ده تنها یه مترالیوز مونده، یه دونه مترالیوز قراضه و بیدزده که هیچ کاری ازش ساخته نیست. تو باغ یک فوج تفنگچی خسته هم هستن، اما همه شون سرشون تو لاک خودشونه. اون همه مدت که من اونجا می‌گشتم، کسی اصلاً نگفت ابولی خرت به چند. از یوزباشی‌ها هم خبری نیست، چی شده‌ن؟ ده خلوت خلوت شده، و یه خبر دیگه، از فراش پرسیدم، دارن دوباره فراش‌های طرفو می‌برن شهر، صمدخان چه خیالاتی به سرش زده، اون همه

شیرعلی

پول خرج شد و بعد... اما همه‌اش به نفع ماست.
کسی نیومده؟

عباس

نه، ولی امروزیه ارمنی میاد اینجا، از زنجان نوشته‌ان
که میاد اینجا. چه جای دنج و ساکتیه، آدم ترس
برش می‌داره. خلوتِ خلوت و چه کارا که همیشه
کرد. هم خوشحالم و هم ترس برم داشته.

شیرعلی

حالا بالا قوچعلی و نایب ولی خان رفته‌ان و
خوابیده‌ن، خیلی خب. اما اینو بهت بگم، این دفه
اگه آسمون زمین بیاد، من بایس خودم برم، چرا من
نباید برم؟ گیر می‌افتم که بیفتم، کار نمی‌تونم بکنم
که می‌تونم، همه‌اش باید من تو خونه باشم و نایب و
قوچعلی برن، که چی؟ نمی‌فهم، اونا خیلی زرنگن؟
خیلی کارین؟ ببین، دو ماه تمومه همه‌اش اونا میرن،
از وقتی که امامعلی اومده همه‌اش اونا رفتن
دیدنش، چرا من نبایس برم، چرا تو نبایس بری، چرا
ممد نبایس بره؟ اینو می‌خوام بدونم، من سرم
نمیشه، این دفه به زور قمه هم شده خودم میرم،
میرم پیش امامعلی، دیگه خسته شدم، چند ماه
دیگه بشینم، این همه آدم اینور و اونور، پشت
عینعلی و زینعلی، زَرَنه، نعمت آوا و دهخوارقان
نشسته‌ان که کلک یه سگی رو بکنن و نمی‌تونن. من
چیزی نمی‌خوام، فقط یه قبضه تفنگ و پونزده تا
فشنگ، می‌فهمی؟ از راه آب میرم، از پشت دیوار
می‌پریم، بذار آلاباش منو بخوره، اول کلک اونو
می‌کنم، بعد می‌تونم...

عباس

(عصبانی) خوبه، بسه دیگه، همه اینو میگن. اما نباید کارو خراب کرد. تو میگی کار مشکلی نیس؟ چند نفرو واسه خاطر همین یا اصلاً بی خودی دار زدن؟ چاپق ممد رو که خودت دیدی، اون یکی ها، برادر خودت، عمویت با اون بلایی که سرش اومده، بعد، مگه دست خود ماست، امامعلی چرا اومده؟ بی خود که خبر نکرده.

شیرعلی

حالا دیگه نوبت آخر شونه، اگر این دفه هم کاری صورت ندادن می دونم چه کار کنم.
(صدای پائی از بیرون شنیده می شود.)

صدای مردی از حیاط صمد درزی داره میادها!

صمد درزی

(با یک لا پیرهن و شلوار چین دار وارد می شود.) های های، مرده خلیجونی اینجاس. تو چطوری عباس داش آتانی؟ بی غیرت ها نشستین و چکار می کنین؟ های های (رو به شیرعلی) خلیجانی ها همه شون ترسو بودن ها، تو تنها نیستی، غصه نخور، می دونین، یه چیزایی از خلیجانی های بی غیرت می شنوم، تف تف! ملا مناف رو که می شناسین؟ شش ماه تموم تو قبرستون خوابیده، تو یه قبر. خودم دیدمش، مثل یه مرده، همان طور ریشش آویزون از چونه استخونیش، و تو قبر نماز می خونده و دعا می کرده که صمد خان را صاعقه بزنه و مردم از شرش خلاص بشن. آخ، بذارین بشینم (کف اتاق می نشیند.) خودم دیدمش، براش نون و پیاز بردم، گفتم حاجی تو قبر این طور نخواب، زیاد نمونده که بری تو این

لونه، حالا بیا بیرون حاجی آخوند، عمامه و عبا را
بنداز دور، مثل صمد درزی قمه را بزَن به کمر، راه
بیفت و نعره بکش، اگه هم گیر افتادی که خب، چی
میشه، مثلاً سرتو می بُزن که بُزن، دارت می زن که
بزَن، شقهات می کنن که بکنن ملامناف خلیجانی.
(رو به شیرعلی) تو هم که غیرت نداری شیرعلی
خلیجانی، همه اش رفتی تو این قبرگنده، تو نعمت
آوا، که چی؟ بجنب و بیا بیرون، می گیرنت که
بگیرن، دارت می زنن که بزَن، شقهات می کنن که
بکنن شیرعلی، جرأت می خواد، باید عرق بخوری
و دلت گرم بشه، می فهمی؟

شیرعلی

من عرق خور نیستم. (بلند می شود.) همین جالام
می تونم، اما همه اش پدرسگ های بی صاحب، این
نایب ولی خان و قوچعلی. می دونی؟ همه اش
تقصیر این هاس، من همیشه می خوام برم و از هیچ
کسی نمی ترسم، اینو خودم می دونم.

عباس

(رو به صمد درزی) حالت زیاد خوش نیس صمد.
تو هم این طوری، تو هم دست کمی از شیرعلی
نداری، اون برادرت شیخ الاسلام و اینم تو. اینم تو
موش مرده.

صمد

(می خندد) خب، حالا بیا بشین و بگو.

عباس

(خودش را روی زیلو می اندازد و دراز می کشد.) چی بگم؟
بگم که چی؟ از شهر بگم، از مرده ها، از چوبه دار، از
سالدات ها، از حاجی صمد خان؟ آی که هر چی
صمده بیزارم، از جنس صمد که یکی ام خودم باشم.

صمد

(نیم خیز می‌شود.) صمد‌ها را بکشین. (با مشت به سینه‌اش

می‌زند) منم بکشین، جنس ماها خرابه.

دراز بکش.

عباس

(روی زمین می‌افتد.) دلم می‌خواد خودمو لو بدم، یه

صمد

صمد هم که بمیره، برای خودش چیزیه. از شما دو

تا یکی تون نمی‌خوایین منو بکشین؟ ها؟

(بلند می‌شود.) همه‌اش تقصیر منه، همه‌اش تقصیر

شیرعلی

منه، نمی‌بایس تو خونه بمونم، نمی‌بایس اینجا

می‌موندم، مادر اونی که بعد از این منو اینجا

نگرداره، خب؟ (عصبانی وارد پستو می‌شود.)

(صمد نیم خیز می‌شود.) خلیجانیه، ترسوس، اون

صمد

نمی‌تونه کاری صورت بده، می‌ترسه، نمی‌تونه

بکشه. تو چطور عباس آقا؟ برادر شیخ الاسلام، تو

جُرُزه شو داری؟ می‌نونی یه صمد، شجاع الدوله،

نمی‌گم‌ها، صمد درزی را می‌تونی کارشو بسازی؟

خیلی خوردی بچه، دراز بکش.

عباس

من دیگه نمی‌خوام این طوری باشم، با همه تون

صمد

هستم، یکی از این دو کارو باید بکنین، یا منو

بکشین، یا دیگه من صمد نیستم، هر کی منو صمد

صدا بزنه (یک دفعه بلند می‌شود و می‌ایستد) هر کی منو

صمد صدا بزنه با این قمه (از کمرش در می‌آورد) دل و

روده و جگرشو بیرون می‌ریزم. (قمه را پرت می‌کند به

ایوان و می‌نشیند زمین، چند ثانیه سکوت.)

ها؟

عباس

این لباس روسی رو از کجا گیر آوردی، اون کلاه و

صمد

کت سفید رو؟
عباس می‌خوای چه کنی صمد؟
صمد (با خشم) من صمد نیستم، از لباسا می‌پرسم، مغزت خرابه؟ اونارو از کجا آوردی؟
عباس از تن یه سالادات.
صمد کشتیش؟
عباس نه، لختش کردم.
صمد ولش کردی رفت؟
عباس ها.
صمد تف به اون ریشت.
عباس تو حالا دراز بکش.
صمد (دراز می‌کشد) عباس.
عباس ذله‌ام کردی، چیه؟
صمد بیا دیگه حرف نزنیم. میدونی چقدر راه اومدم؟ تو راه هزار نفر تو کله‌ام حرف می‌زدند، بالایوز باشی...
نمی‌تونی بیایی جلو؟
(چند لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. تنها صدای پرنندگان از طویله به گوش می‌رسد که با شدت بیشتری خود را به در و دیوار می‌زنند تا رها شوند. ناگهان صدای گلوله‌ای صحنه را پر می‌کند. آواز پرنندگان لحظه‌ای بریده می‌شود. بعد با شدت بیشتری به گوش می‌رسد. عباس و صمد بلند می‌شوند و از حاشیه جلو پنجره جلو می‌روند. دود باروت از سوراخ‌های طویله بیرون می‌زند. در پستو باز می‌شود، شیرعلی آشفته در آستانه در ظاهر می‌شود.)
صدای مردی از حیات ها! کسی تو این طویله نیس؟
عباس نایب و بالا اومدن. (مردها هر سه به ایوان می‌روند.)

- عباس آهای، آهای! خوش اومدین بچه‌ها، بیایین بالا.
(عباس در را باز می‌کند. نایب ولی خان و بالا قوچعلی وارد می‌شوند.)
- نایب ولی خان اومدیم، سلام. (وحشیانه می‌خندد و تفنگش را به دیوار تکیه می‌دهد.)
- بالا قوچعلی هر سه تاتون که اینجا بین، چی می‌کنین، خود خوری می‌کردین؟ (می‌خندد.)
- شیرعلی شما بودین گلوله در کردین؟
نایب ولی خان آره.
- شیرعلی می‌خواستین بگین که اومدیم!
نایب ولی خان نه، نمی‌خواستیم بگیم که اومدیم، می‌خواستیم این سیره‌ها و گنجشک‌های لعنتی را از طویله بیرون کنیم.
- شیرعلی مگه من بهت نگفتم که با سیره‌ها کاری نداشته باش.
- نایب ولی خان هنوز که کاریشون نکردم. ولی بالاخره به کوری چشم تو و از لج تو هم شده، هر چی سیره و گنجشک و پرنده که ببینم تکه تکه‌اش می‌کنم.
- شیرعلی که این طور. (جلو می‌آید.)
- نایب ولی خان بیا، بیا. (دست به تفنگ می‌برد.) بیا بدخلیجانی.
- عباس (تفنگ را از دست نایب ولی خان می‌گیرد.) بدش به من دیوونه. از راه نرسیده باز بهم می‌پرن، خجالت بکشین، یک کمی خجالت هم خوبه. (رو به شیرعلی) برو بشین اونجا، چه مرگته؟
- شیرعلی غلط می‌کنه اونارو اذیت می‌کنه، قره سوران بخو بریده.

- عباس
حرف منو گوش کن، برو بشین اون کنار، برو بچگی نکن. (شیرعلی روی لباس های روسی می نشیند.)
- بالاقوچعلی
(می آید وسط صحنه) چی شده نایب؟ مثل اینکه هوا طور دیگه ایه، اینجا چی شده، چی می خوان؟ چرا پس اینطور؟
- نایب ولی خان
بیا بشین، من که پاهام تو این گرما تاول زده. (کفش هایش را در می آورد.)
- بالاقوچعلی
که مثلاً این طوری احوال ما را می پرسین؟ خوبه، چشم ما روشن، حالا اینا خودی هستن، اگه خونه یوز باشی می رفتیم بهتر از اینا رفتار می کردن.
- عباس
تموم کنین.
- بالاقوچعلی
ما تموم کردیم، همه رو تموم کردیم و کلک همه چی را کردیم، حتی کلک شجاع الدوله را، چند روز دیگه همه چی تموم شده اس.
- شیرعلی
آره، مثل همیشه.
- نایب ولی خان
(رو به صمد) های، اینطوری چرت نزنین، گوشها تونو واکنین، کار، دیگه تمومه، همین امشب یا فردا شجاع الدوله این جاست، تو همین اتاق. (همه چشم باز کرده تماشا می کنند.) اون وقت می خوایین چه کارش کنیم.
- شیرعلی
من دیگه نمی خوام دروغ بشنوم.
- صمد
من خیلی هم حاضرم، من برای دروغ خیلی هم حاضرم (به دیوار تکیه می دهد.)
- شیرعلی
من همیشه از این دو تا دروغ شنیده ام، همیشه کلک و حقه تو کارشون بوده، چرا همه کارا رو خودتون

بکنین؟ چرا نبایس پیش امامعلی بریم؟ چرا همه‌اش
باید چشم بسته منتظر بشیم؟

بالاقوچعلی

تو که هیچ کاری از دستت بر نمیاد. همه‌اش پر و
پاچه این و اونو می‌گیری. اما شما بقیه، گوشاتونو وا
کنین. این دفعه که رفتیم پیش امامعلی، می‌دونستیم
چه کار باید بکنیم، اما چی به فکرتون میرسه؟ من و
نایب با دو نفر، با دو نفر از آدمای او رفتیم. (مکت، چند
لحظه‌ای سکوت) تا چه کار کنیم؟

صمد

که آلاباشو بکشین، اما...

شیرعلی

اما مثل همیشه وقتی صدای آلاباش اومد، زدین جا.
(می‌خندد.)

عباس

صبر کن، شیرعلی.

شیرعلی

آره، آلاباش از اونا نیس، آلاباش ده‌ها مجاهدو
بلعیده، آلاباش حاجی خانو پاره کرده و دریده، اون
کارش همینه، وقتی بتونه اونارو بدره، دیگه دریدن
اینا کاری نداره.

نایب ولی‌خان

(بی‌اعتنا به شیرعلی) اما ما خیلی فکر کردیم، خواستیم
از راه آب بریم تو باغ و از بالای درخت بزنیمش،
ولی این کارو نکردیم.

شیرعلی

واسه اینکه آلاباش همون پای دیوار می‌خوردتان.
آخه حیفمون اومد آلاباشو بکشیم، خوشمون میاد
که زنده زنده گیرش بیاریم.

نایب ولی‌خان

(متعجب) که چی؟

صمد

بیاریم اینجا و نگرش داریم و بعد...

نایب ولی‌خان

بعد امامعلی گفت که خود ستارخان تو تهران به من

بالاقوچعلی

گفته که باید شجاع الدوله را زنده زنده ولش کنی
جلو سگش.

شیرعلی
پیرمرد نشسته پشت کوه و فقط دستورات صادر
می‌کنه.

نایب ولی خان
اما گرفتن آلاباش کار وحشتناکی بود و آوردنش
مشکل‌تر، کی می‌تونس آلاباشو رام کنه.

شیرعلی
تو! (و می‌زند زیر خنده.)

نایب ولی خان
(لبهایش را می‌جود.) و... بالاخره دو نفر مجاهد پیدا
شدن، دو نفر از آدمای امامعلی که پشت باغ پیدا
شدن و راهشو بلد بودن.

عباس
همین کاراس که ما را لو می‌ده. من از همون اول
گفته‌ام و هیشکی هم گوش نمی‌کنه، تنها راهش
همونه، بعد از کشتن آلاباش، یه نفرمون تو باغ پنهون
باشیم و کارشو بسازیم، کار آسونی نیس‌ها، ولی
مسئله اینجاس که کی جرئتشو داره.

نایب ولی خان
و ما منتظر موندیم، منتظر موندیم و دیگه نمی‌دونیم
اون دو تا چطوری رفتن تو.

شیرعلی
کدوم دو تا؟

نایب ولی خان
آدمای امامعلی.

شیرعلی
کجا پیدا شون کردین؟

بالاقوچعلی
آره، امامعلی خودش همراهمون کرده بود.

شیرعلی
آها! اول پشت باغ بهتون برخوردن و بعد، از اول

همراhton بودن (رو به صمد) تو چیزی می‌فهمی؟

نایب ولی خان
من کی گفتم پشت باغ؟ (رو به بالاقوچعلی) گفتم؟

شیرعلی
همین چند لحظه پیش!

بالاقوچعلی
 آره دیگه، اونا رفته بودن پشت باغ، منتظر ما بودن.
 نایب ولی خان
 آره، پشت باغ منتظر بودن، شب که شد دیگه
 نتونستیم کاری بکنیم و همونجا موندیم.
 شیرعلی
 تفنگچی ها و سالدات ها شما رو نمی دیدن؟
 نایب ولی خان
 نه، کسی ما رو ندید. (به صورت بالاقوچعلی نگاه می کند.)
 نه، فکر نمی کنم کسی ما رو دیده باشه.
 بالاقوچعلی
 آخر ما تو قنات خشک پنهان شده بودیم.
 نایب ولی خان
 آره، راست میگه.
 شیرعلی
 (رو به صمد) خیلی زود همه چی یادش میره.
 نایب ولی خان
 حالا گوش کنین، منتظر بودیم، آنقدر منتظر شدیم تو
 قنات خشک که بالاخره اونا پیدا شدن، آمدن تو
 قنات، آلاباش هم همراهشون بود.
 شیرعلی
 (می خندد) آلاباش هم بود؟
 نایب ولی خان
 آره، اول نشستیم و چپق کشیدیم و بعد راه افتادیم.
 شیرعلی
 آلاباش ام چپق کشید؟ ها؟ و آمد نشست تو قنات؟
 نایب ولی خان
 آخر اونا آورده بودنش.
 بالاقوچعلی
 (رو به شیرعلی و با عصبانیت) تو چی می خوای بگی؟
 می خوای بگی ما دروغ می گیم؟ کمی صبر کن
 می بینی. اونا وقتی آلاباشو آوردن، پوزبندی بهش
 بسته بودن و به هر پاش یک زنجیر و به زور
 می کشیدنش، مگه میشه آلاباشو اون طوری آورد،
 بعد تو صحرا نمی دونی چه بلایی سر ما آورد. چن
 دفعه همه را عقب زد، می خواست بپره نفله مون کنه.
 اما نداشتیم، در آق یوقوش همه مونو زد زمین، ولی
 ما زنجیرها را ول نکردیم. اون پارس می کرد، اما نه

که دهندش بسته بود، صداش تو شکمش می پیچید و این طوری (با دهان بسته نعره می کشد و دور خود چرخ می زند) و بالاخره نزدیکی های ده قرار شد اونا، اون دو تا بشینن خستگی در کنن و ما اومدیم ببینیم وضع از چه قراره. (همه ساکت و بهت زده به صورت هم نگاه می کنند.)

نایب ولی خان
صمد

آره، می خواستیم بدونیم وضع از چه قراره.
خب، حالا آلاباشو آوردین که چه کنیم؟
چطور؟ نمی آوردیم؟

نایب ولی خان
شیرعلی

چرا خوب کاری کردین، اونو میارن و من با دو گلوله کله شو همین جا داغون می کنم.
تو؟ کی گفته تو این کارو بکنی؟
آلاباشو آوردیم و فردا شب یا حتی همین امشب اگه شد حاج صمد خانو می دزدیم و میاریم اینجا، بعد توی این باغ، جلو چشمای خودمون، می داریم تکه پاره اش کنه.

نایب ولی خان
بالاقوچعلی

آره، وقتی آلاباش صاحبشو تکه پاره کرد...
خودشم با تیر می زنیم.

نایب ولی خان
عباس

می زنیم؟ چرا؟ ها؟
این دیگه اهمیتی نداره، آلاباش تا اون وقت لازم مونه.

نایب ولی خان
بالاقوچعلی

خب (بلند می شود و می آید وسط صحنه.) حالا کی میره
صمد خانو بیاره.

شیرعلی

من و قوچعلی.
شما دو تا؟

نایب ولی خان
شیرعلی

نایب ولی خان آره.
 شیرعلی اونا که آلا باشو میارن چکار می کنن؟
 نایب ولی خان اونا دیگه نمی رن.
 شیرعلی چرا؟ پس کی حاجی صمد خانو می دزده؟
 نایب ولی خان من و قو جعلی.
 شیرعلی شما دو تا؟ شما که نتونستین کلک یه سگو بکنین،
 چطور سراغ یه گفتار میرین؟
 بالا قو جعلی ما میریم و تو می بینی که چطور میریم و برمی گردیم.
 نایب ولی خان آره، منتظر باش، می بینی.
 عباس اما براتون بگم، آنطور که می گین، کار سهل و
 ساده ای نیس، خودتونو لو می دین، و اون وقت
 دیگه کار همه مون ساخته س. صد تا چشم دارن،
 صد تا چشم دیگه ام قرض می کنن و مواظب پیر
 گفتار میشن، روس ها دیگه به هیچ کس رحم
 نمی کنن.
 صمد حرف های چرند نزن، کار خوبی س، روسها به هیچ
 چی رحم نکرده ن، بذار باز هم نکنن، برین بیارین،
 من خودم با نوک خنجرم لباسو می برم، من فقط
 همینو می خوام. همه چی به درک، اما باید کلکش
 رو بکنیم. ما این جا جم شده ایم که گفتار هاری را
 بکشیم، اما نمی خواهیم تنها گفتار کشی بکنیم. اول
 باید دندوناشو بکشیم، ناخن هاشو بشکنیم، پوزه شو
 تو روغن داغ فرو بکنیم و بعد ول می کنیم خودش
 خودشو تکه پاره بکنه و دل و روده شو بیرون بریزه،
 برین بیارینش. قول میدم که مرگش هزار دفه

راحت‌تر از مرگ چایق ممد میشه. اونو تو این باغ
جلو آلاباش خودش ول می‌کنیم و دیگه تو قویون
میدانی که شقه‌اش نمی‌کنیم‌ها؟ زنده باد نایب ولی
خان، برین بیارین. (دستش را دور گردن نایب می‌اندازد.) تو،
نایب به حرف‌های این بد خلیجانی گوش نکن،
کله‌اش دیگه خراب شده، چیزی سرش نمیشه. آخه
میدونی ولی جون، او مست مسته، نمی‌دونی چقدر
حرف می‌زنه، وقتی من او مدم این جا، از بس خورده
بود و کله‌اش داغ بود که منو شناخت و فحشم داد...
فرداشب عرق می‌خوریم، مگه نه؟

همین امشبم می‌تونیم بخوریم. آهای گوش کنین
نایب! (همه گوش می‌دهند، صدای زوزه دیوانه سگی از بیرون
شنیده می‌شود.)

او مدن؟ آره؟

آره، اما این جارو بلد نیستن، دارن تو کوچه ول
می‌گردن، بریم. (نایب ولی خان و بالا قوچعلی و عباس بیرون
می‌روند.)

(نزدیک صمد می‌رود.) چیزی سرت میشه؟

(فکر می‌کند) نمی‌دونم.

چطور؟ من فکر می‌کنم خیلی ام ساده نباشه،
می‌بینی یارو چطور به تته پته افتاده بود؟ به
چشماش که نگاه می‌کردی خودشو می‌باخت.

فکر می‌کنی که مثلاً چی شده باشه؟

نمی‌دونم، اما این قوچعلی یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه
داره. (می‌رود جلو پنجره.)

بالا قوچعلی

نایب ولی خان

بالا قوچعلی

شیرعلی

صمد

شیرعلی

صمد

شیرعلی

صمد اوه، تو مغزت خراب خرابه، چه فکرای عجیب و غریبی می‌کنی، همه این دو تا رو می‌شناسن، هر دو تاشون تو شام غازان بودن و مدت‌ها اون جا جنگیدن، از آدم‌های ابراهیم آقا بودن و با اسماعیل خان خویی یه جا بودن.

شیرعلی کی گفت؟

صمد خودشون می‌گفتن.

شیرعلی و تو باور کردی؟ ابراهیم آقا هیچ وقت همچو سگ‌هایی رو دور و برش راه نمی‌داد، و تازه، ایناهر دو نفرشون مال مراغه‌ان، نگاه کن از این چی می‌فهمی؟ هر دو مال مراغه هستن.

صمد حرف مفت و چرند می‌زنی.

شیرعلی من برات ثابت می‌کنم. نشونت می‌دم که اینا هیچ وقت با ابراهیم آقا نبودن، برات ثابت می‌کنم، من این قوچعلی رو وقتی که خونه عمویم رو دینامیت می‌داشتن دیدم و اوامده بود که...

صمد داری شورشو در می‌آری، شجاع الدوله به خون همین قوچعلی تشنه‌اس، اگه گیرش بیارن...

شیرعلی آره، همه رو می‌دونم. وقتی از باسمنج میومده، این قوچعلی ام همراهش بوده، اما اون وقت دیگه قوچعلی نبوده، اون وقت کاظم خان می‌گفتنش، اما من اینارو نمی‌گفتم، برای اینکه هیچکدومتون باور نمی‌کردین، حتی می‌گفتین دیوونه‌اس.

صمد آره، این حرفارو پیش دیگری نزن، تقصیر تو نیس، تنها نشسته‌ای و این فکرارو کرده‌ای، حالا همه چی

داره درس میشه، بعد از این همه کشت و کشتار، غیر از جنازه خشک صمد خان چی مونده. روسها که پاک قدرت از دستشون در رفته، تازه، اگه اینا آدمای شجاع الدوله بودن، لودادن ما کاری براشون نداشت. فکرشو بکن که چه حرف بی منطقی می زنی. گرفتن ما، بردن و به بند کشیدن و شقه کردن ما برای اونا از آب خوردن سهل تر بود. خون من و تو از خون چاپق ممد که رنگین تر نیس، ها چی فکر می کنی؟ گوش می کنی؟ هیچ از اینا نگران نباش، به آدمای خودی نباید این همه سوءظن داشته باشی. (صدای غرش جانوری باغ را پر می کند و متعاقب آن پارس بلند آلاباش شنیده می شود. شیرعلی و صمد دست همدیگر را گرفته و جلو پنجره می روند.)

اینها، آوردنش.

آها. (پارس سگ)

پس خودشون کجا رفتن؟

اوناها، از اون پشت دارن میان.

از اون پشت چرا؟ می ترسن؟ از آلاباش می ترسن؟

معلومه که می ترسن.

ولی این دوتا، اینا نمی ترسن، آلاباش اونا رو

می شناسه. ها؟ اینو بهم بگو، آلاباش مردای امامعلی

رو از کجا می شناسه؟

با زنجیر نگرش داشته ان.

آره با زنجیر نگرش داشته ان. کاری که نداره هیچ،

پارس هم نمی کنه. چقد آشناس با اونا. از کجا

شیرعلی

صمد

شیرعلی

صمد

شیرعلی

صمد

شیرعلی

صمد

شیرعلی

می شناسدشان، آلاباش فقط خود حاج صمد و
می شناسه و دیگه با کسی آشنا نیس.

صمد چرند نباف، مگه نمی دونی که سگ خیلی زود
عادت می کنه.

شیرعلی به کی عادت می کنه؟ (با فریاد) آهای کجا میارینش؟
نیارین این طرفا. (صدای پارس سگ و خنده دو مرد جوابش
می دهند.) گفتم کجا میارین؟

صمد چیه، چه خبرته؟ چرا هول شدی؟

شیرعلی (می دود طرف تفنگ) دارن میارن تو.

صمد (بازوی شیرعلی رو می گیرد.) چکار می کنی؟

شیرعلی نمی فهمی چه کار می خوان بکنن؟ می کشمشان.

صمد صبر کن و دیوونگی نکن، نگاکن، دارن می بندنش به
درخت، مگه دیوونه هستن، چرا بیارن تو، حالا تو
فقط از این جا نگاه کن، پوزه اش رو با دگنگ خرد
کرده ان، نگاه کن چه زوری داره، دندوناشو نشون
میده. (پارس و غرش سگ شنیده می شود. صمد تفنگ را از
شیرعلی گرفته کنار در تکیه می دهد.) دیگه بسه، بشین.

شیرعلی خیالاتی تو کله شونه، من اینو حدس می زنم، من
دفعه اولم نیس، وقتی برادرم با اون هیکل، بالاخره
طور دیگه از آب در اومد و عموم رفت و پدر مو، لو
داد، دیگه فکر می کنی به اینا از کجا خاطر جمعی
می تونم داشته باشم، آخر خودت فکر شو بکن،
سگو چرا زیر ایوان به درخت بستن؟

(در باز می شود و نایب ولی خان و بالا قوچعلی و عباس وارد
می شوند. می ایستند در آستانه در، یک لحظه آن دو را نگاه

می‌کنند و بعد به شدت می‌خندند.)

شیرعلی آره، خنده کاری نداره، اما اگه آلاباش وارد باغ بشه، باید از پشت تپه‌ها در بری.

عباس ساکت همه چی تموم شده، حالا دیگه شب نزدیک میشه، شما دو تا هم که فکر هیچی نیستین. صبر کنین چراغو روشن کنم (چراغ را در تاقچه روشن می‌کند.)

نایب ولی خان (رو به قوچعلی) چه خوب آوردن.

بالاقوچعلی معلومه که میارن. (دم پنجره می‌نشیند.)

نایب ولی خان اما پیرمرد خسته شده.

بالاقوچعلی پیرمرد خسته نمیشه.

نایب ولی خان بالایوز...

بالاقوچعلی (با عجله و هراسان) آره، آره پیرمرد خسته نمیشه سهل

است که از او یکی مجاهد...

شیرعلی بالایوز... بالایوزچی؟ ها؟ بالایوزچی؟

نایب ولی خان چی می‌خواد بگه؟

بالاقوچعلی نمی‌فهمم، چیه شیرعلی، تو مثل اینکه طور دیگه شده‌ای!

عباس (می‌آید جلو) آره، شیرعلی ناراحته، خودشم نمی‌دونه چرا

ناراحته. اما وقتی که قیل و قال خوابید و آبها از آسیاب

افتاد، همه چی درس میشه، حال شیرعلی هم جا میاد.

صمد راجع به شکم چی فکر می‌کنین؟ میشه گشنه خوابید؟

عباس اصلاً همه چی یادمون رفته.

صمد تو خونه چیزی باب دندون پیدا نمیشه، باید دو نفر

برن بیرون و چیزی گیر بیارن.

- نایب ولی خان
بالاقوچعلی
عباس
- من که از گشنگی مردم ولی بیشتر از همه فکر آن دو...
که تازه از راه رسیده‌ان و گشنگی کشیده‌ان.
شیرعلی پاشو با هم بریم. پاشو، دیگه چقدر
می‌خواهی تو این چار دیواری باشی؟
زیاد و خوب گیر بیارین.
- نایب ولی خان
بالاقوچعلی
- آره، برین باغ کنسول، میگن میلر، کلوچه‌های روسی
می‌خوره، از اونا بیارین.
- عباس
- از اونا نخور که سر درد می‌گیری (همه غیر از شیرعلی
می‌خندند). پاشو علی، پاشو بچه جون، من که تنها
نمی‌تونم برم و برگردم.
من نمیرم.
- شیرعلی
عباس
- راستی علی تو دیگه همون مردی نیستی که با
اسماعیل خان بودی و در ساری داغ می‌جنگیدی،
نمی‌دونم چته. (رو به صمد درزی) تو پاشو بیا، میای؟
- صمد
- آره میام. (بلند می‌شود و وقتی می‌خواهند هر دو از در بیرون
بروند و در را باز می‌کنند به دو مجاهدی که همراه سگ آمده‌اند بر
می‌خورند. صمد و عباس بیرون می‌روند. دو ناشناس، یکی پیر و
دیگری جوان وارد می‌شوند و جلو در می‌ایستند. سر و صورت
خیس دارند. هر کدام خورجینی به پشت دارند. شیرعلی بلند
می‌شود، می‌خواهد جلو بیاید ولی به لبه پنجره تکیه می‌کند و به
آن دو می‌نگرد.)
- شیرعلی
- خوش اومدین رفقا. (مردهای تازه وارد به او نگاه می‌کنند،
صدای وحشیانه پارس سگ صحنه را پر می‌کند.)

پردهٔ دوم

همان اتاق. نصف شب است، مهتاب به صورت حاشیه‌ای
داخل اتاق وارد شده. توی اتاق تاریک، چند نفر خوابیده‌اند. از
بیرون بانگ خروس و صدای چرخ ارابه‌هایی شنیده می‌شود.
صدای پایی از پله‌ها شنیده می‌شود. در باز شده و شیرعلی
وارد می‌شود.

آهای، همه تون خوابین، آهای یه چیز عجیب، یه
چیز باورنکردنی، مترالیوزها دوباره وارد ده شده‌ان،
گوش کنین. (مردی توی تاریکی اتاق بلند می‌شود و می‌نشیند.)
چه کار کنیم، آهای صمد، کدوم گوری هستی؟

شیرعلی

مردی از توی تاریکی چی شده؟

(می‌رود روی ایوان و گوش می‌دهد. مهتاب بدنش را پوشانده)
صبح بردنشون و حالا آوردن (داخل می‌شود) چه موقع
خوابه، ها پاشین ببینین چی شده؟ صمد کجا
هستی؟ چراغو چرا خاموش کردین (نوری در تاریکی
اتاق می‌درخشد و چراغ را روشن می‌کند. مردها بلند شده و
می‌نشینند.)

شیرعلی

خب چه خبره؟

تازه وارد اول

صمد کجاس؟	شیرعلی
(از گوشه اتاق) خوابم، بازم چی شده، شیرعلی؟	صمد
کارا خراب شده، مترالیوزها را دوباره آوردن تو ده،	شیرعلی
صداشو می شنوی؟	
یعنی باز خبری شده؟	صمد
حتماً، من دیگه نتونستم کنار درّه منتظر بمونم، آخه	شیرعلی
نصف شب گذشته، صدای خروسا رو می شنوی؟	
دیدم از توی سیاهی یه چیزی داره میاد، اول فکر	
کردم همون ناشناس ارمنیه که قراره امشب بیاد، اما	
وقتی نزدیک تر شد دیدم یک مترالیوز و چهار تا	
سالدات هستن، بعد دیگه نتونستم بمونم، اومدم.	
عباس کو؟	صمد
عباس رفته بود اون طرف درّه، امّا... امّا اونا کجا	شیرعلی
هستن؟	
اونا! نایب و قوچعلی کجا رفته ان. (بلند می شود و در	صمد
پستو را باز کرده و نگاه می کند.)	
اونا که قرار بود برن.	تازه وارد دوم
برن؟ برن کجا؟	شیرعلی
مگه قرار نبود... ام... شجاع الدوله را بیارن؟	تازه وارد اول
امشب؟	شیرعلی
آره، از همین امشب قرار بود دست به کارشن.	تازه وارد اول
تنها، بازم خودشون؟	شیرعلی
آره.	تازه وارد اول
(رو به صمد) مگه قرار نبود من و توام با اونا باشیم ها؟	شیرعلی
مگه قرار نبود؟ چرا همه ش این تو بمونیم؟	

تازه وارد دوم	اونام تنصیری ندارن، به اونام اینطوری گفته‌ان. آره! به اونا اینطوری گفته‌ان که ما اینجا زندونی باشیم!	شیرعلی
تازه وارد اول	رفتن و آوردنش کار مشگلیه... دزدیدنش و سوار کردنش تو کالسکه و آوردنش این جا.	شیرعلی
صمد	سر در نمی‌ارم، این چه اصراریه که اینا دارن و همه فکر خودشونن.	صمد
تازه وارد دوم	اصلاً من از بیخ مخالف این کارا هستم. مخالف؟	صمد
صمد	آره، آوردن پیرسگ چه فایده‌ای داره، اگه می‌تونن وارد باغ بشی، یه دشنه‌ای تو سینه‌اش فرو کن و همه رو راحت کن دیگه. دیوونه بازیه بری و بیاریش این جا.	شیرعلی
شیرعلی	اینش بد نیس، آوردنش و جلو سگ انداختنش، تا بفهمه پدر من، عباسقلی خان و آقا جان چی کشیده‌ان.	صمد
صمد	ولمون کن، از این نقشه‌ها جز این که کارا خراب بشه، هیچ چی عایدمون نمی‌شه.	تازه وارد اول
تازه وارد اول	خود ستارخان گفته که اینکارو نکنن. به کی گفته؟	شیرعلی
تازه وارد اول	به اون امامعلی که تو عینعلی اس.	شیرعلی
شیرعلی	خب، چرا ما نبایس امامعلی را ببینیم؟	تازه وارد اول
تازه وارد اول	آخه می‌گن دارن دنبال شما می‌گردن. بهتره شما همین جا بمونین.	شیرعلی
شیرعلی	دنبال همه می‌گردن، دنبال من نه، دنبال همه.	

دنبال همه نمی گردن، دنبال کی می گردن؟	تازه وارد اول
دنبال همه، دنبال من، دنبال تو... تو، نمی گردن؟	شیرعلی
آها، آها، راست میگه. (صورتش را بر می گرداند و می خندد.)	تازه وارد دوم
آها، شما مال کجا هستین؟	شیرعلی
من مال مراغه هستم.	تازه وارد اول
همشهری حضرت اشرف؟	شیرعلی
آره.	تازه وارد اول
(رو به تازه وارد دوم) تو؟	شیرعلی
منم مال مراغه.	تازه وارد دوم
می شنوی صمد؟ هر دو مال مراغه هستن، گوش می کنی.	شیرعلی
فکر چی رو می کنی؟	صمد
فکر می کنم که دو تا مراغه ای، فردا هم یکی دیگه اضافه میشه، حضرت اشرف مال مراغه نیس؟	شیرعلی
خدا نکنه مال مراغه باشه، یه وختی مال مراغه بود.	تازه وارد اول
راستی فردا... اگه بیارن.	شیرعلی
تو بیشتر از همه ما از حضرت اشرف کینه داری.	تازه وارد اول
برای اینکه بیشتر از همه از حضرت اشرف صدمه دیده.	صمد
راستی؟	تازه وارد اول
آره، پدر و عمو و یکی از برادرش رو کشته و خانه و دودمانش رو با دینامیت برانداخته، دیگه چی می خواستی!	صمد
پس تو بیشتر از همه باید سهم داشته باشی.	تازه وارد اول
سهم چی؟	شیرعلی

- تازه وارد اول
شیرعلی
در شکنجه حضرت اشرف.
من... من ... آره ... نمی دونم چه کارش کنم که
تلافیش بشه.
- تازه وارد دوم
شیرعلی
هر کاری از دستت بر بیاد.
من جز اینکه با گلوله سینه شو سوراخ کنم، کاری از
دستم نمیاد.
- تازه وارد دوم
شیرعلی
چطور کاری از دستت نمیاد؟
معلومه، من که ممد میر غضب نیستم بتونم این کارو
بکنم.
- تازه وارد اول
صمد
یعنی ممد میر غضب ... یعنی هر کی میر غضب
نباشه، نمی تونه اینکارو بکنه؟
معلومه که نه ... شکنجه و آدم کشی کار همه نیس.
- تازه وارد دوم
صمد
آدم کشی کار همه نیس؟ همه می تونن، حتی یک
بچه می تونه ماشه را بچکونه و تورو بکشه، اما آدمو
کشتن و یه طوری کشتن کار همه نیس.
- تازه وارد اول
شیرعلی
کار محمد میر غضب...
نه، نه، تنها کار میر غضب هام نیس، صبر کنین (بلند
می شود.) من همه جور شو می تونم یادتون بدم.
- تازه وارد اول
شیرعلی
تو؟ تو کجا یاد گرفتی؟
اگه سن تون به اندازه من بود، اگه به اندازه من
موهاتونو در این کارا سفید کرده بودین...
- تازه وارد اول
شیرعلی
کدوم کارا؟
مقصودم اینه که اگه تو بلواها بودین.
- شیرعلی
مگه نبودیم، از همون روزهای اول...ها؟ نبودیم؟
چرا نشدیم؟ (چند لحظه سکوت) جواب منوبده.

صمد
تازه وارد اول
خب، خب علی حالا بذار ببینیم چی یادمون میده.
مقصودم این بود که چطوری میشه یه نفرو... (منتظر
می ماند و به صورت آن ها نگاه می کند، دست هایش در هوا مانند
درختی خشکیده است.)

شیرعلی
صمد
تازه وارد اول
بگو... می دونم چی می خوای بگی.
آره بگو، می دونم چی می خوای بگی.
(دست هایش را پایین می آورد.) آره می گفتم، هزار و یک راه
داره، میشه نشوندش لب یک سکو و سنگی از
تخماش آویزون کرد. میشه زبونشو برید و یا
خرخره اش رو با میخ درشتی سوراخ کرد و از آن تو
شاشید تو سینه اش، یا پاهاشو به تیر محکم کرد و
کله ملق آویزون کرد و نمک و آب ریخت تو کونش تا
از دهنش بریزه بیرون. یا، رو بدنش گل های آتش
خاموش کرد. یا پاهاشو به لبه همین پنجره و
دستاشو به چوب های کناری میخ کرد و اونوقت
بذار آه و ناله راه بیندازه و با یه دشنه از پایین جرش
بدی و وقتی نیمه جون شد، با یه قمه دو تکه اش
کنی و یا از همه خنده دارتر (می خندد) دهنشو پر آتیش
کنی و لبهاشو بهم بدوزی و بذاری مٹ یه سگ
سوزن خورده دور خودش بپیچه. یا میشه دارشون
زد و یا از پشت بوم ده بیست مرتبه پرتشون کرد
پایین، مٹ همون که در قوم باغی یا از بام ارک
می کنن و یا یه تکه طناب می اندازی به گردن یارو و
چشم هاش می زنه بیرون و چیزی مانند کرم از بیخ
گلوش می جنبه و زیر پوست چنبه می زنه و خون

میاد به کله‌اش و سیاه میشه. یا میشه یه چشمشو در
آورد و یه دست و پاشو برید و گذاش وسط اتاق تا
آن قدر خون ازش بره که تموم کنه و یا... بهتر از همه
می‌دونین چیه؟ آلا باشو اون پایین ول کنی و طنابی
به کمر یارو ببندی و از این جا، آرام آرام می‌فرستیش
پایین تا آلا باش یک دفه کله‌شو بکنه و نعره‌اش از تو
شکم سگه شنیده بشه و این یکی...

شیرعلی

(با فریاد) آهای بس کن دلم بهم خورد.

صمد

تو اینارو از کجا یاد گرفتی؟

تازه وارد اول

(می‌خندد) یاد گرفتن لازم نداره، یه کمی فکر کنی همه
را پیدا می‌کنی.

شیرعلی

نه، همیشه پیدا کرد. تو مث اینکه چند سال در قویون
میدانی و قوم باغی زیر دست ممد میرغضب کار
کرده‌ای. ها؟ نکنه باهاش قوم و خویش باشی؟

تازه وارد اول

(می‌خندد) من؟ چه فکرای می‌کنین، به این حرفای
من نگا نکنین، من از همه دل رحم‌تر هستم. روزهای
تاسوعا و عاشورا تو خونه‌م صدای روضه قطع
نمیشه.

شیرعلی

(رو به صمد) دهنشو پر آتیش کنی و لباسو بدوزی...
(بهم خیره می‌شوند) فکر شو بکن! (رو به تازه وارد اول)
خودت می‌تونی این کار رو بکنی؟

تازه وارد اول

چرا نتونم، همین فردا صبر کن بیارنش، می‌بینی چه
بلایی سرش میارم. حقتش همین است (سکوت
طولانی).

شیرعلی

راس می‌گه... باید اینکارو کرد، باید اینکارو کرد.

برای ما بده و نبایس بکنیم، اما اونا هر چی می خوان
بکنن. حضرت اشرف حق داره سیصد نفر مارو در
ده ماه نفله کنه ولی ما دلمون نمیاد یه حبه آتش تو
دهنش بذاریم، همین کارو می کنیم، صبر کن برسه تا
بهش بفهمونیم (رو به تازه وارد اول) اینطور نیس؟

صدای عباس

(از بیرون) بیدارین؟ (در آستانه در پیدا می شود). یه مژده،
گوش کن ببین بیرون چه خبره. (همه ساکت می شوند.
صداهاى درهم و برهم و حرکت چند ارابه و پارس سگ شنیده
می شود). می فهمین. همین الان میلرو و دونسکی از
باغ کنسول بیرون اومدن و زدن به چاک و حالا یک
دسته سالدات دارن مترالیوزها رو بیرون می برن.

شیرعلی

(بلند شده وارد ایوان می شود). اما من که بیرون بودم تازه
داشتن میاوردن.

عباس

آره، ولی حالا دارن بیرون می برن، هر دو توپ را
حرکت دادن و رفتن پایین، و خودشون ام راه افتادن،
من خودم تو تاریکی میلرو دیدم که تو کالسکه
چپقش را روشن می کرد، میرزا علی اکبرام بغل
دستش نشسته بود.

شیرعلی

(با هیجان می آید دم پنجره) ساکت، صبر کن یه دقه. (همه
ساکت می شوند).

عباس

(آرام) چیه؟ چه خبره؟

شیرعلی

یه دقه خفه شو، یه دقه ساکت. (همه ساکت هستند،
شیرعلی می آید جلو) یه نفر تو باغ راه میره، رفت کنار
حوض.

عباس.

(می زند زیر خنده) آها، همون ارمنی تازه وارده که

بالاخره اومد، من آوردمش.

اومد؟ چطور پیداش کردی؟

از وسط درختا، مث یه خرگوش میومد که صداش کردم. هرای! اومد به طرفم حالا داره دست و روش می شوره.

چکاره اس؟

دو نفر از آدمای گنده صمد خانو در قزوین زده و در رفته.

بارک الله.

کمیده شون دستور داده بوده، حالا اومده و نمی مونه، آفتاب نزده باید راه بیفته، میره قره کلیسا. اسمش چیه؟

هرای... ارمنی کوتاه و چاق و کوچولو.

خوب شد که آلاباش تو زیرزمینه، والا حالا یه لقمه اش کرده بود، نه؟

می خوایین برم ولش کنم؟ ها؟ برم؟

(همه با تعجب به روی هم نگاه می کنند و شیرعلی عقب عقب می رود.)

شیرعلی

عباس

شیرعلی

عباس

شیرعلی

عباس

شیرعلی

عباس

شیرعلی

تازه وارد دوم

پایان پرده دوم

پردهٔ سوم

همان اتاق، صحنه خالی است. سر و صدای عده زیادی از بیرون شنیده می شود که از پله ها بالا می آیند. ابتدا دو نفر در لباس سالدات های روسی وارد می شوند و در را باز می گذارند و پشت به تماشاچیان می ایستند. بعد تازه وارد داخل می شود که طنابی به دست دارد که آن را با خشونت می کشد.

یکی از سالدات ها او چین راد واس ویدیه ت.^۱
سالدات دیگر خوش اومدی حضرت اشرف. خیلی خوش
اومدی.

(پیرمردی لاغر، صورت استخوانی و آغشته به خون وارد صحنه می شود، دست هایش را از پشت بسته اند، خون خشکیده صورتش را کثیف کرده است، چشمان گود رفته اش در صورت دیده نمی شود، تنها دو حفره خالی و سیاه دارد، قیافه وحشت زده و خسته ای دارد و مرتب ناله می کند. پشت سرش عباس و به ترتیب نایب و قوچعلی وارد می شوند. نایب و قوچعلی تفنگ به دست خنده کنان داخل می شوند. سالدات ها در را بسته و جلو می آیند، شیرعلی و صمد را در آن لباس می بینیم.)

۱. خیلی خوشحالم که شما را می بینم.

شیرعلی (رو به پیرمرد) حضرت اشرف حاج شجاع الدوله
احوالتان که خوبست، ماشاءالله خیلی چاق
شده اید.

صمد (چشمکی می زند) اُتا بیلو بی او چین پیر یات نو، کاک
واشه زداردویه؟^۱

عباس (خم می شود و پهلوی گوش پیرمرد) حضرت اشرف، این
دو تا سالدات از بندگان حقیقی اعلیحضرت
محمدعلی شاه هستن، برای خوشامد خدمت
رسیده ان. (پیرمرد عقب عقب می رود و ناله می کند).

شیرعلی (خنده کنان جلو می رود) کاک اید یوت ادواس دیلا؟^۲ ها؟
حاج صمد خان کارو بار چطوره؟ ها؟ جواب بده.
(پیرمرد ناله خفهای می کند و باز هم عقب تر می رود).

تازه وارد (طناب را تکان داده و جلو می کشد) بیا جلو حیوون، کجا
داری میری؟ بیا جلو.

نایب ولی خان حالا بچه ها، از این جا به بعدش مال شما سه تاس
که همه اش اینجا موندین و نتونستین برین بیرون.
بیشتر از همه مال علی آقا خلیجانی است که پدر و
عمو و همه اقوامش را کشته و خونه شو با دینامیت
خراب کرده. من و قوچعلی دیگه کاری نداریم، این
گوشه می ایستیم و تماشا می کنیم، تا دوباره برگردیم
و خبرش کنیم تا بیاد.

همون، همون که منتظره... بالاقوچعلی

۱. این می تونست خیلی خوش آیند باشه، حال شما چطوره؟

۲. کارها چطور پیش می رود؟

عباس
تازه وارد

آهان، امامعلی. (پیرمرد ناله می‌کند و با سر اشاره می‌کند).
چی؟ تو هم می‌خوای ببینیش، چه گُه خور دنا! (طناب
را محکم می‌کشد و پیرمرد دستش را به دیوار تکیه می‌دهد تا زمین
نخورد).

عباس
نایب ولی خان

مواظب باش سرش کنده نشه.
خب، حالا من و قوچعلی این گوشه می‌ایستیم تا
ببینیم شما سه تا، نه... شما چهار تا... چون چهار تا
هستین، چه کار می‌کنین.

بالاقوچعلی

من هم میرم تا اسبها رو از کالسکه باز کنم و ببرمش
طویله. (بیرون می‌رود).
(شیرعلی و صمد و عباس نزدیک پیرمرد می‌روند و در کنارش
می‌ایستند. پیرمرد کمی عقب می‌رود).

صمد
عباس
شیرعلی

خب.
چه کارش کنیم؟
صبر کنین، بیا جلو، می‌خوام باهات روسی حرف
بزنم. زیون مسلمونی که نمی‌فهمی، اما روسی
خوب حالت میشه، نه؟ (پیرمرد ناله می‌کند) حرف بزن
حضرت اشرف، حرف بزن.

نایب ولی خان

دیگه نمی‌تونه حرف بزنه، تموم شده، نگاه کن.
(تفنگش را به دیوار تکیه داده و دستمالی از جیب در آورده و باز
می‌کند. توی آن تکه‌ای گوشت دیده می‌شود).

صمد

(می‌رود جلو) چیه؟

تازه وارد

(بلند و یک دفعه) زیون، ایناها (زبانش را بیرون آورده و نشان

تازه وارد

می‌دهد. پیرمرد پاهایش خم می‌شود و می‌خواهد روی زمین بنشیند).
بلند شو پیرسگ، این جا، جای تو نیس. (پیرمرد را روی

سکو می‌نشانند.)

عباس
آره حضرت اشرف، تو باید رو مخده حریر بشینی،
همین الان براتون قلیون بلور حاضر می‌کنم تا
سر حال بیاین. آه، بفرمایین بشینین حضرت اشرف!
(پیرمرد دهنش را باز کرده به بیرون خون تف می‌کند. همه دور
پیرمرد جمع می‌شوند.)

شیرعلی
حضرت اشرف، کاک اسکازال میلر، نادو بیت تی به
او اوخو^۱ (سبلی محکمی به گوش پیرمرد می‌زند. پیرمرد از روی
سکو پرت می‌شود پایین و شیرعلی گردنش را گرفته و بلندش
می‌کند. پیرمرد روی زمین می‌افتد و دراز می‌کشد.)

تازه وارد
(بشدت طناب را می‌کشد) بلند شو پیر عنتر، هنوز موقع
خوابت نرسیده، بلند شو.
(پیرمرد ناله می‌کند و نیم خیز می‌شود و با اشاره دست آب
می‌خواهد.)

عباس
آب می‌خواهی؟

شیرعلی
صبر کنین باهاش روسی حرف بزنم تا آب یادش بره.
(جلو می‌آید و پیرمرد ناله کنان عقب عقب می‌رود.)

تازه وارد
شیرعلی
(رو به نایب) بیا این طنابو بگیر تا من براش آب بیارم.
آب لازم نداره، خودش خیلپارو بی آب کشته.

تازه وارد
نایب ولی خان
نه، حتی گوسفندم که سر می‌بری باید آبش بدی.
(رو به تازه وارد) نترس، نمی‌تونه در بره، دیگه قدرتی
براش نمونده، برو آبتو بیار.

(تازه وارد خارج می‌شود) صبر کن منم باهات میام. (خارج
می‌شود.)

۱. همانطور که میلر گفت، لازم است بزنم تو گوشت.

(می‌آید جلو و شانه‌های پیرمرد را گرفته او را لبه پنجره می‌نشانند.)
 گوش کن حضرت اشرف، حالا راحت باش و گوش
 کن ببین چی می‌گم، ما سه تا را می‌شناسی؟ ها؟
 (پیرمرد با سر اشاره منفی می‌کند.) حق داری که شناسی،
 تو، پدر و برادر تک تک مارو جلو سگت رها
 کرده‌ای، خانه‌ها مان را با دینامیت روسی
 برانداختی. (پیرمرد ناله می‌کند و با سر اشاره منفی می‌کند.)
 آره می‌دونم. هر قاتلی وقتی گرفتار شد غیر از این که
 انکار کنه و سر بجنبونه کار دیگه‌ای نمی‌تونه بکنه.
 اینطور نیس؟ (پیرمرد اشاره منفی می‌کند.) اما، ما همه
 چی رو می‌دونیم، برای اینکه اینارو همه مون با
 چشمای خودمون دیده‌ایم، تو پیر گفتار از همون
 روزی که از باسمنج اومدی میدونی چه کارا کردی؟
 (پیرمرد ناله می‌کند و مرتب با سر اشاره منفی می‌کند و با دست آب
 می‌خواهد.) عباسعلی قند فروش و امین تذکره را روی
 خرنشوندی و به شهر اومدی، اینطور نیس؟ یا من
 دروغ می‌گم؟ (پیرمرد گریه می‌کند و نمی‌تواند حرف بزند و
 خون از دهانش بیرون می‌ریزد.) یوسف حکماواری را من
 در میدان ویجویه سر بریدم یا تو؟ ملا غفار چرندابی
 را من خفه کردم یا تو؟ حاج احمد را تو پیش آلا باش
 رها کردی یا من؟ پدر و عموی منو تو نکشتی؟ برادر
 منو تو از ارک پایین انداختی یا من؟ ملا مناف از
 ترس تو، تو گور پنهون شده بود یا از ترس من؟ مگه
 می‌تونم همه را بگم، مگه یکی دو تا هستن؟ جواب
 بده پیرمرد، با اون نیمچه زیونت جواب بده. (با فریاد)

من این کارا رو کردم یا تو؟ (پیرمرد بشدت ناله می‌کند و روی زمین می‌افتد و انگشتانش را به هوا بلند می‌کند و می‌خواهد چیزی بگوید و نمی‌تواند.) خود تو به موش مردگی نزن پاشو بشین.

صمد

بالاخره کار تموم شده، دیگه از تو نمی‌تونیم بگذریم. ای کاش می‌شد تو رو جلو چشم همه تبریزی‌ها و جلو چشم همه اونایی که تو داغدارشان کردی تکه تکه می‌کردیم، اما نمی‌شه، اربابات همه جا هستن، اونا سگ پیرشونو خیلی دوس دارن. پشت این باغ خونه اربابت میله، دو قدم اونورتر ویلایه که تو واسه خودت ساخته‌ای، دیگه چاره‌ای نیست جز این که با خاک یکسانش کرد، نه؟ (پیرمرد سرش روی سینه‌اش آویزان می‌شود.)

شیرعلی

چطور شد؟ نکنه داره مردار می‌شه؟ نمیری‌ها پیرسگ، هنوز کارت داریم، آلا باش گشنشه.

عباس

(بینی پیرمرد را می‌گیرد و بلند می‌کند.) ها سرتو بلن کن (سبیل پیرمرد در دست عباس می‌ماند.) ا؟ کنده شد! مصنوعیه، نگا کنین بچه‌ها، این پدرسگ سبیلش هم مصنوعی بوده، می‌خواسته مردمو بترسونه، پشمو جلو دماغش چسبونده تا بتونه خودشو خوب به چشم بکشه.

صمد

ببینم این سبیلو، چه سبیل کلفت و چربی، از پشم نرم گوسفند سفید، چند روز یک بار سبیلشو عوض می‌کردی؟ عیدها؟ (پیرمرد با سر آویخته ناله می‌کند.)

عباس

همه چیزشون مصنوعیه، سبیلشون، حرفاشون و

شیرعلی	استخون بندیشون، کله‌ها و آنچه که داخلشه. (سبیل مصنوعی را از دست صمد می‌گیرد و می‌خواهد از ایوان بیرون بیندازد.) کثافت.
صمد	(با عجله) چکارش می‌کنی، بدش به من (می‌گیرد) اینو می‌ذارم تو طاقچه و نگرش می‌دارم و یادتون باشه این سبیلو باید در قویون میدانی از نردبان آویزون کنم. در همون جایی که مجاهد ارو شته می‌کردن، تا مردم بیان ببینن سبیل حضرت اشرف حاج شجاع الدوله را. (سبیل را در طاقچه می‌گذارد. پیرمرد ناله می‌کند و چشمانش را باز می‌کند و سرش را به دیوار تکیه می‌دهد و با اشاره آب می‌خواهد.)
صمد	آب می‌خواهی؟ (در باز می‌شود و تازه وارد داخل می‌شود.) (با یک کاسه آب وارد می‌شود.) حضرت اشرف آب
تازه وارد	آوردم، حضرت اشرف سبیلاتون چطور شد؟ کنده شد، سبیلش مصنوعی بود، نگاش کن، (طاقچه را نشان می‌دهد.)
صمد	(پیرمرد روی زانوانش بلند می‌شود تا کاسه آب را بگیرد.) صبر کن، بیا جلو حیوون، جونور بی سبیل بیا بخور. (پیرمرد جرعه‌ای می‌خورد ولی ناگهان سرفه کنان آب را از دهانش بیرون می‌ریزد و سرش را بشدت تکان می‌دهد و زوزه می‌کشد.)
عباس	چی شد؟ ها؟ خبری شده؟
تازه وارد	بخور پیرمرد، بخور، از همون شربتیه که به ملا کاظم خوراندی، یادت رفته؟ (پیرمرد زوزه می‌کشد، تازه وارد رو به عباس) با این ریخت و قیافه نمک آب هم نمی‌تونه بخوره، می‌بینیش. (کاسه آب نمک را به روی پیرمرد می‌پاشد.)

- نایب ولی خان (وارد می‌شود، سرداریش را کنده و آب از دست و رویش می‌چکد.) حسابی مشت و مالش دادین؟ (می‌آید جلو و با لگد به سینه پیرمرد می‌زند.) چطوری پیرسگ؟ خوشحالی؟
- عباس نمی‌پرسی سبیل‌اش چطور شد؟
- نایب ولی خان سبیل؟ آها... سبیل‌اش...
- عباس تو چرا دست و پاتو گم می‌کنی، سبیل مصنوعی بود. (می‌خندد.)
- نایب ولی خان (رو به دیگران) خب، موقعش نرسیده دیگه؟ (رو به تازه وارد) (وارد) نمی‌خوای کاریش بکنی؟ از اونا که بلدی؟
- تازه وارد چرا، چرا، خیلی ام دلم می‌خواد. (سر پیرمرد روی سینه‌اش آویخته است.)
- عباس کدوم کارا؟
- صمد از اونایی که شب به ما گفتی؟
- تازه وارد آره از همونا که گفتم و حالام نشونتون می‌دم.
- عباس (با ترس) یعنی می‌خوای چکارش کنی؟
- تازه وارد دهنشو پر آتیش می‌کنم.
- عباس (با وحشت و نفرت) نه، نه، این کارو نکنین. ما از اونا نیستیم، این کارا به مانیومده، ما نمی‌تونیم.
- (در حالی که سرش را گرفته، به طرف دیوار می‌رود و چمباتمه می‌زند.) این کارو نکنین.
- نایب ولی خان پس چکارش کنیم؟
- عباس من نمی‌دونم، راحتش کنین.
- تازه وارد چطوری راحتش کنیم؟
- نایب ولی خان معلومه. (پیرمرد ناله می‌کند و با چشمانش همه را نگاه می‌کند و

تف می‌کند.) اما معلی گفته که باید جلو سگش
انداخت. (پیرمرد ناله می‌کند.) خب، این کارو کی باید
بکنه؟ شما سه تا، شما سه نفر می‌کنین؟
من... فقط با گلوله می‌کشمش، آن هم از دور، من
نمی‌تونم خون ببینم.

عباس

(رو به صمد و شیرعلی) شما دو تا؟
که چی؟

نایب ولی خان

صمد

جلو سگ بندازینش.

نایب ولی خان

صمد

جلو سگ، (فکر می‌کند) بالاخره باید یه کارش کرد.
(پوزخند می‌زند) پس اون همه سینه جلو می‌دادین و
منم منم می‌گفتین همش همین بود؟ مگه
نمی‌خواستین خودتون برین و بیارینش؟ حالا رنگ
از روتون پریده!

شیرعلی

رنگ از روی کسی نپریده، بی خود جوش نزن.
خب، چرا دست به کار نمی‌شین؟ (پیرمرد ناله می‌کند و با
نگاه از شیرعلی ترحم‌گذاری می‌کند.)

نایب ولی خان

شیرعلی

(می‌ایستد وسط صحنه و فکر می‌کند. همه چشم به او دوخته‌اند.)
دست به کار بشیم، یعنی دست به کار بشیم، کشتن
این پیرمرد کار مشکلی نیس، حتی میشه زیر پاله‌اش
کرد، اما من همون کارو می‌کنم، بیا صمد خان، بیا تو
ایوان.

تازه وارد

بیا، بیا (خنده کنان طناب را گرفته و پیرمرد را به ایوان می‌کشد.
پیرمرد با ناله بلند می‌شود که از لبه پنجره رد شود، موقع عبور تف
خون آلودی به صورت نایب ولی می‌اندازد.)
(صورتش را پاک می‌کند.) می‌بخشمت.

نایب ولی خان

شیرعلی	(رو به دیگران) کاریست که باید بکنم. (به ایوان می‌رود. عباس کنار دیوار نشسته و صمد و نایب ولی خان کنار پنجره می‌روند.)
تازه وارد	قوچعلی کجاس؟
نایب ولی خان	(به ایوان می‌رود.) رفته طویل به اسب‌ها می‌رسه (داد می‌زند) آها، آها قوچعلی، قوچعلی‌ها.
صدایی از دور	های، آهای!
نایب ولی خان	زود بیا، زود.
شیرعلی	(دو قدم عقب می‌آید و روی سکوی لبه پنجره پشت به تماشاچیان می‌نشیند.) خوب بود که...
نایب ولی خان	(بر می‌گردد) خوب بود که چی؟
شیرعلی	می‌گم حالا دیر وقته، و...
نایب ولی خان	دیر وقت باشه، مگه فرق می‌کنه؟
شیرعلی	می‌خواستم بگم بهتر نیس کمی آب و غذا بهش بدیم؟
نایب ولی خان	اون وقتی پدرتو کشت، بهش نون و آب داده بود؟
شیرعلی	آخه ما با اونا...
نایب ولی خان	عباس یادت داده؟
صمد	آب مانعی نداره، ثواب داره.
تازه وارد	من بهش دادم، دیگه بسشه، شما نمی‌دونین چکار می‌کنین، خنده داره.
نایب ولی خان	آها، آلاباش، سگوکی میره بیاره بیرون. (بر می‌گردد و به صورت صمد و عباس نگاه می‌کند، چند ثانیه به سکوت می‌گذرد. قوچعلی از در وارد می‌شود، هویج گنده‌ای به دست دارد که مرتب گاز می‌زند.)

هنوز زنده‌س؟	بالاقوچعلی
(همان طور که به صمد و عباس نگاه می‌کند.) آلاباشو کی	نایب ولی خان
میاره بیرون؟	
کسی که بلده این کارو بکنه، اونایی که آلاباشو	صمد
می شناسن.	
(در حالی که سرش را با دو دست گرفته و با فریاد) هر کاری	شیرعلی
می‌کنین، زود باشین.	
(خنده کنان) صبر کنین، یه دقه... (وارد اتاق می‌شود.)	تازه وارد
(مبهوت) خبری شده؟	بالاقوچعلی
میرم آلاباشو بیرون بیارم. (از در بیرون می‌رود.)	تازه وارد
همچو از آلاباش حرف می‌زنه، مثل این که صد ساله	عباس
با این جونور آشناس.	
(برمی‌گردد و عباس را نگاه می‌کند.) خودتو نخور عباس.	صمد
مگه نه همه مون آرزوی این ساعتو می‌کردیم؟ نه؟	نایب ولی خان
آره، آره، اما خیلی طولانیه.	شیرعلی
(هویج را گاز می‌زند و با دهان پر رو به صمد و عباس)	بالاقوچعلی
می‌ترسین، کی می‌ترسه؟ این؟ (با دست شیرعلی را از	
پشت نشان می‌دهد.)	
(برمی‌گردد.) تو برو تو طویله، مواظب حرفات باش.	شیرعلی
(با دهان پر می‌خندد.) خب، باشه، من میرم تو طویله‌ام،	بالاقوچعلی
اما کمی صبر کن تا کارا تموم بشه من میرم تو	
طویله‌ام. (صدای غرش آلاباش از باغ شنیده می‌شود.)	
ها! بیرون اومد، گشنشه، چشماش پرخونه حضرت	نایب ولی خان
اشرف، می‌فهمی؟ (سگ چند پارس خفه می‌کند و بعد	
می‌گردد.) نمی‌تونی نگاش کنی؟	

تازه وارد

(با عجله و نفس زنان پله‌ها را بالا می‌آید و وارد می‌شود و خنده کنان) اینم آلاباش، یاالله دست بکار بشین، پاشین.

شیرعلی

(رو به صمد و عباس کرده و نگاهشان می‌کند. عباس سرش را بین دو دست گرفته است.) بلندش کنین. (بالافوچعلی در حالی که هویج می‌خورد با کمک نایب ولی خان و تازه وارد پیرمرد را بلند می‌کنند و در حالی که از شانه‌هایش چسبیده‌اند جلو معجر ایوان نگاه می‌دارند و سر بر می‌گردانند تا شیرعلی را ببینند.)

نایب ولی خان

داس وی دانیوستاری^۱ حاضره.

(شیرعلی چند ثانیه همان طور که ایستاده می‌ماند و بعد یک دفعه و ناگهانی برگشته به طرف پیرمرد حمله برده و با لگد او را به پایین پرت می‌کند، قسمتی از معجر ایوان کنده می‌شود و پیرمرد سقوط می‌کند، تازه وارد با عجله خم شده و انتهای طناب را به دست می‌گیرد. غرش آلاباش و ناله وحشتناک پیرمرد به هم قاطی می‌شود، شیرعلی برگشته وارد اتاق می‌شود. صمد و شیرعلی وحشت زده می‌آیند کنار عباس، عباس هم چنان سرش را بین دو دست گرفته است، نایب ولی خان می‌رود کنار معجر، هر سه نفر به پایین خم شده‌اند و نگاه می‌کنند و می‌خندند، صدای پیرمرد بریده، ولی غرش سگ گاه‌گاهی شنیده می‌شود. قوچعلی ته هویجش را محکم به پایین پرت می‌کند و بعد هر سه برمی‌گردند و اتاق را نگاه می‌کنند.)

نایب ولی خان

می‌ترسین؟ (هیچ کس جواب نمی‌دهد.)

بالافوچعلی

(خنده کنان و با دهان پر) چرا پس این طور؟ (هویج دیگری از جیبش در آورده و مشغول می‌شود.)

تازه‌وارد

این طنابو می‌بینین؟ پیرمرد و خودتون بسته بودین. حالا یه دقه یا دو دقه صبر کنین، طنابو بالا می‌کشیم، طناب رو، و اون وقت شما می‌بینین که دیگه چیزی به انتهای طناب نیس و آلاباش همه شو خورده و سیر شده. (هر سه نفر می‌خندند و بعد خنده در صورت هر سه نفر خشک می‌شود و با قیافه جدی خیره می‌شوند. صدای تویی از بیرون شنیده می‌شود. همه بر می‌گردند و گوش می‌دهند. پرد. پایین می‌آید. صدای توپ دیگری بلند می‌شود.)

پایان پرده سوم

پردهٔ چهارم

همان اتاق، عصر، شیرعلی و صمد جلو طاقچه ایستاده‌اند و
عرق می‌خورند. دو بطری و دو استکان و کمی غذا. صدای
پرندگان که به لانه‌هایشان برگشته‌اند از طویله شنیده می‌شود.

امشب می‌زنیم میریم کوه.

که چی؟

که بریم کوه دیگه، هوام روشنه و خبری از اونا نشد.
معلوم نیس که کی بیان و تازه اگه بتونن بیان. اما
راست راستی من سر در نمی‌آرم حاج شجاع الدوله
که دیگه نیس من نمی‌دونم اما معلی خان واسه چی
میاد، این جا که خبری نیس، اگه میاد ماهارو ببینه که
بهتر بود ما می‌رفتیم اونجا.

واسه خاطر ما نمیاد، واسه خاطر من و تونه، عباس
می‌گفت میاد تا به کنسولگری بره.

بره که چی؟

بره با میلر صحبت کنه.

میلر که این جا نیس.

شیرعلی

صمد

شیرعلی

صمد

شیرعلی

صمد

شیرعلی

صمد

شیرعلی	ودنسکی که این جاس.
صمد	باشه، وودنسکی هم این جا باشه، تو فکر می کنی امامعلی چه کاری با اونا داره، اصلاً مگه کاری می تونه داشته باشه.
شیرعلی	شاید راجع به امور دولت کار داشته باشه.
صمد	به امامعلی چه مربوطه، نه حاکمه، نه کاره ای هس، تازه اگه کاره ای هم باشه مگه امامعلی میره پیش روس ها. اون وقت دیگه بین شجاع الدوله و امامعلی فرقی نیس.
شیرعلی	من نمی دونم، عباس این طوری می گفت.
صمد	اگه این کارو بکنه، خیلی بی فکری کرده، آبرومون همه جا میره، اما قضیه این طوری نیس.
شیرعلی	حالا وردار بخور. (عرق می خورند.)
صمد	تو این دنیای خراب شده دیگه زیادم ناراضی نباش، تو حداقل کاری انجام دادی.
شیرعلی	از کاری که کردم زیادم راضی نیستم، کار احمقانه ای بود.
صمد	پشیمونی؟
شیرعلی	نه، پشیمون نیسم، اما گلوله، گلوله بهتر نبود؟
صمد	اوه، چه فکرها.
شیرعلی	قیافه اون یارو، با اون نگاهاش، اون متلک ها مجبورم کرد و الا این کار و نمی کردم.
صمد	بالاخره یکی می بایس این کارو بکنه.
شیرعلی	اگه من نمی کردم، تازه وارد این کارو می کرد. اهل مراغه هم بود.

و چه نگاه وحشتناکی داشت. (عرق می‌خورند).	صمد
موقع رفتن به من گفت که با امامعلی دوباره میاد این جا، چون که بهش خوش گذشته.	شیرعلی
می‌خواد باهات رفیق بشه.	صمد
مانعی نداره.	شیرعلی
(می‌خندد) بخوریم و گرم بشیم، هوا داره تاریک میشه و عباس هم که خیلی دیر کرده.	صمد
(صدای چند سوت از دور شنیده می‌شود. آن دو گوش می‌دهند).	
بخوریم. هوا که تاریک بشه عباس برمی‌گرده.	شیرعلی
و می‌زنیم میریم بیرون.	صمد
آره می‌زنیم میریم بیرون، میریم تو دره، تو قهوه خونه «خلعت کوشان» شب‌ها اونجا بساطیه‌ها، همه اخبار اونجاست، اما عباس که... (صدای پای از باغ شنیده می‌شود).	شیرعلی
اومد؟ (می‌رود جلو پنجره و نگاه می‌کند). اومد، داره میاد.	صمد
اینارو چه کارش کنیم؟	شیرعلی
وایستا جلوش.	صمد
(وارد می‌شود و هول زده) تو تله افتادیم.	عباس
چه طور؟	صمد
دور باغو سالدات گرفته.	عباس
یعنی چی؟	صمد
آره، هر پنجاه قدم یک سالدات نشسته.	عباس
دورادور باغ؟	صمد
آره.	عباس

- صمد واسه چی؟
- عباس نمی دونم، اما من مجبور بودم پیام تو.
- صمد جلوتو نگرفتن؟
- عباس نه، کاری باام نداشتن، وقتی اومدم تو، پشت سرم سوت زدند.
- صمد فکر می کنی چی شده، بویی بردن؟
- عباس نه، اما بهتر بود آلا باشو تو زیرزمین از بین می بردیم.
- صمد چه طوری می تونستیم؟
- شیرعلی خفه اش که نمی شه کرد، حalam چند روزه که حسابی گشنه اس.
- صمد با گلوله، نمی شه از سوراخ زد؟
- عباس تو تاریکی نمی شه دیدش، بعلاوه، اگه صدای گلوله رو بشنفن!
- صمد از کجا معلوم که روس ها واسه خاطر ما اونجا نشسته ان، می تونن بیان تو، دیگه قروق کردن لازم نداره، بیرون خبر دیگه ای نبود؟
- عباس چرا، دو ساعت قبل میلر از شهر برگشت.
- صمد تنها؟
- عباس نه، با عده زیاد سالدات و خیلی هم با عجله آمدن و زدن و رفتن تو باغ کنسولگری.
- صمد آها، پس دیگه همه خبردار شدن و کار از کار گذشته، وضع شلوغه، چقدر هم خوب شلوغه، آهای یک استکان دیگه ای می خوام بزنم. (شیرعلی راهل می دهد و یک استکان عرق می ریزد.) عباس نبایس باهام دعوا کنی، من اینو باید بخورم.

عباس (بدون توجه) نمی‌دونم چه اتفاقی داره می‌افته. اگه می‌دونستیم تو شهر چه خبره، امشب هم خبری از اونا نمی‌شه.

شیرعلی هوا تاریک بشه می‌زنیم میریم خلعت کوشان، و از همه چی با خبر می‌شیم. همه خبرا اونجاست.

عباس از در که نمی‌تونیم بریم.

شیرعلی از دیوار می‌پریم.

عباس می‌گم دورادور نشسته‌ان، اگه گیرمون بیارن...

صمد از کجا معلوم که برای ما نشسته‌ان؟

عباس از کجا معلوم که واسه ما نشسته‌ان.

صمد از راه آب که می‌تونیم بریم.

عباس اون وقت باید نصف شب این کارو بکنیم، شمام تو

این گیرودار دارین چی چی می‌خورین... (سکوت) ده

ساکت و خاموشه، مٹ اینکه خبری داره میشه،

همه منتظرن، قبل از ظهری چهار تاگاری اومده رفته

باغ شجاع الدوله و خالی کرده و برگشته شهر، اگه

می‌دونستیم تو شهر چه اتفاقی افتاده.

شیرعلی منتظر شدن خیلی بده.

صمد کاش مام با اونا می‌رفتیم.

عباس سر در نمی‌آرم، حتی اگه می‌تونستیم این سگه رو

خفه‌اش کنیم.

(صدای شلیک توپی از نزدیک شنیده می‌شود و متعاقب آن

دیواری ریزش می‌کند. زوزه سگ از زیرزمین و صدای پرندگان

در طویله با هم مخلوط می‌شود. هر سه نفر بهت زده

می‌ایستند و گوش می‌دهند، از دور صدای خنده عده زیادی

شنیده می‌شود.)

شیرعلی	چه خبره؟
عباس	نمی‌گفتم؟
صمد	دارن دیوارها رو خراب می‌کنن.
شیرعلی	آخر اونا نمی‌دونن که این جا خبری نیس.
عباس	پس چرا این کارو می‌کنن؟
شیرعلی	صبر کنین تا من ببینم چی شده (می‌رود بیرون، صمد و عباس نزدیک پنجره می‌روند و به بیرون نگاه می‌کنند.)
عباس	می‌ترسم کارمون خراب بشه.
صمد	کار اونا رو ما خراب کردیم، دیگه دستشون بجایی بند نیس.
عباس	می‌ترسم نذارن امامعلی بیاد این جا. اون وقت ما سه تا، تو چنگشون هستیم، مثل گنجشک، پوستمونو می‌کنن.
صمد	نمی‌تونن عباس، وقتی حضرت اشرفو نفله کردیم اینا دیگه کی ان؟
عباس	دیگه در نکردن.
صمد	علی کجا رفت؟
عباس	(می‌رود روی ایوان.) رفته بالای درخت گردو.
صمد	می‌خواد بدونه چه خبره. (صدای خنده شدید سالدات‌ها از دور.)
عباس	صدای خنده شونو می‌شنفی؟
صمد	باشه، حالا بذار بخندن.
عباس	دیوارو خراب کردن.
صمد	باشه بذار خرابش بکنن.
عباس	آخه وقتی دیوار نباشه، نمی‌شه مطمئن بود، مطمئن خوابید.

- صمد زیادم فرق نمی‌کنه، این دیوار که به درد بخور نبود.
- عباس ببینم برای امشب و فردا غذا داریم؟
- صمد آره، برای یک هفته تموم، نون و غذا ذخیره هس.
(می‌خندد.)
- عباس چرا می‌خندی؟
- صمد به تو می‌خندم، هیچ وقت این همه دلواپس ندیده بودمت.
- عباس خودمم نمی‌دونم، فکر نکن که می‌ترسم، نه، اما...
یه خبرایی هس. من که سر در نمی‌ارم.
- صمد (گوش می‌دهد.) دیگه خبری نشد.
- عباس (می‌نشیند لبه پنجره) حالا باید منتظر شد. (شیرعلی وارد می‌شود.)
- صمد چه خبر بود؟
- شیرعلی سر در نیاوردم، دیوار رو خراب کردن و بعد توپو بردن.
- عباس شاید می‌خواستن مارو بترسونن.
- صمد از کجا میدونن که کی اینجاس، شایدم توپو امتحان می‌کردن.
- شیرعلی دورادور باغ سالدات‌ها نشسته‌ان، همین طور روی زمین، اسلحه هم ندارن، بعضی‌ها پاهاشونو دراز کرده‌ان و نشسته‌ان، چه کار کنیم؟
- عباس بیرون رفتن صلاح نیس.
- صمد پس چه کار کنیم؟
- شیرعلی آره، بیرون رفتن صلاح نیس، شایدم کارو خراب کردیم، تا فردا حتماً خبری از اونا میشه، حالا

می مونیم این جا. (رو به صمد) تو فقط تفنگ ها مون رو
بیار با یک خورجین فشنگ، اگه اتفاقی افتاد جلوشو
بگیریم. (صمد وارد پستو می شود.)

عباس
شیرعلی
اگه اتفاقی افتاد می تونیم جلوشو بگیریم؟
آره، به شرطی که شب چراغ روشن نکنیم و به نوبت
تا صبح بیدار باشیم.

صمد
با سه قبضه تفنگ و خورجین گلوله وارد می شود.) کجا
بخوابیم؟

شیرعلی
پشت بوم، میریم پشت بوم.
(صدای تویی از دور شنیده می شود و بعد صدای ریزش دیوار.
عده ای از دور دست می خندند، عباس و شیرعلی نفس راحتی
می کشند.)

صمد
می شنفین؟ نگفتم تو پارو امتحان می کنن.

پایان پرده چهارم

پردہ پنجم

همان اتاق، هوای گرگ و میش قبل از طلوع آفتاب، شیرعلی و
صمد لبه پنجره ساکت نشسته‌اند عباس وارد می‌شود.

عباس خبری نبوده، ما بی خود خواب را به خود حرام
کردیم.

شیرعلی چه می‌دونستیم.
صمد آگه می‌دونستیم وضع از این قرار خواهد بود
می‌زدیم می‌رفتیم «خلعت کوشان».
عباس تموم شد.

شیرعلی چی تموم شد؟
عباس امشب هم تموم شد.

شیرعلی آره، خیلی شبا تموم شده.
صمد آگه باز امروز خبری از اونا نشه؟

شیرعلی من که موندنی نیستم، من که تا ظهر میرم.
عباس کجا؟

شیرعلی میرم شهر، شماها نمی‌آیین؟ آگه خبری نشد عباس
تا قیام قیامت از باغ به طویله، از طویله به درباغ، از

- عباس در باغ به زیرزمین آلاباش سر می‌زنه.
آخه هر چیز در دنیا قانون و قراری داره، به ما گفته‌ان
که منتظر باشیم، تازه سه روز بیشتر نیس که رفته‌ان،
امروز حتماً خبری می‌شه.
- شیرعلی سه روز کمه؟ سه روز تموم، چرا صمد خانویه شبه
آوردن اینجا، ولی اومدن امامعلی این همه طول
کشید؟
- صمد نکنه اتفاقی افتاده.
- عباس چه اتفاقی؟
- صمد گیر روس‌ها افتاده باشن.
- عباس محاله.
- صمد یا اتفاق دیگه.
- عباس مثلاً چی؟
- صمد چه می‌دونم، یه اتفاق بدتر، مثلاً برن ببینن که
امامعلی نیس، رفته یا گیر افتاده، هزار اتفاق دیگه.
- عباس فکرای بی‌خودی نکن.
- شیرعلی (چشم‌هایش را می‌مالد.) چقدر خوابم میاد، هنوز خیلی
مونده آفتاب بزنه.
- عباس نیم ساعت دیگه آفتاب می‌زنه، خوابت میاد بیفت
بخواب.
- شیرعلی آره، می‌افتم و می‌خوابم. (جلو پنجره دراز می‌کشد و
تفنگش را روی سینه‌اش می‌گذارد.) تا بیدار شدم، می‌زنم
میرم، شماها نمایین؟
- عباس من این‌جا می‌مونم تا خبری برسه.
- صمد من... من میرم، من با تو میام. (بلند می‌شود و تفنگش را دم

طاقچه می‌گذارد و قدم زنان.) من با تو میام، حتی اگه بدونم
گیر روس‌ها می‌افتم باز میرم، این قدر زرنگی داریم
که بتونیم در ریم، از چنگ همه‌شون، مثل قره
سوران‌ها شب میریم شهر و اگه دیدیم هوا پسه
می‌تونیم برگردیم.

شیرعلی

دیگه گذشته، هوا پس هم باشه من برنمی‌گردم،
حالا وضع ما از ملا مناف هم بدتر شده، اگه اون تو
قبر رفته خوابیده، ما هم تو این دو تا اتاق مخروبه
دفن شده‌ایم. اگه درنریم، اگه به جاده و ده و به شهر
نرسیم، می‌ترسم... می‌ترسم که برای همیشه این جا
بمونیم.

قصهٔ اصحاب کهف رو نشنیده‌این؟

صمد

نمی‌خوام بشنوم، بسمه.

شیرعلی

اونا رفتن توی غار، دیگه نتونستن بیان بیرون.

صمد

من میرم بیرون، می‌بینن که میرم، حالا بخوابم،
چشمام داره درمیاد، نصف شب بلند شدن و پشت
بوم و بالای درخت پاس دادن کار آسونی نیس.

شیرعلی

از صدای شغال ترسیده. (می‌خندد.)

صمد

من میرم، حالا می‌خوابم... می‌روم... پاهام خشک
شده، مثل پای مرده‌ها خشک شده، با همین پاهای
مرده میرم شهر، چقدر راه اس، اون سر دنیا که نیس
(در حالت بین خواب و بیداری) هیشکی نمی‌تونه بفهمه که
من اونو کستم... می‌روم.

شیرعلی

های، های. (عباس و صمد گوش می‌دهند و می‌روند جلو
پنجره، صدا تکرار می‌شود.) ها، ها. (از طرف دیگر باغ، از محلی

صدائی از دم باغ

که دیوار ریخته صدا تکرار می‌شود.) هو، هو، هو.

عباس چه خبره، یه عده دارن میان.

صمد خودشونن، ها، ها، خودشونن.

شیرعلی (نیم خیز می‌شود.) خودشونن؟ (بلند می‌شود.)

صمد آره، اومدن، دارن میان. (می‌رود جلو در، از پله‌ها صدای پا شنیده می‌شود، در را باز می‌کنند، ابتدا نایب و قوچعلی می‌آیند تو و بعد دو نفر در لباس مجاهد‌ها وارد شده و در را می‌بندند.)

نایب ولی خان سلام بچه‌ها، حال و احوالتان چگونه؟ خیلی منتظر شدین؟

قوچعلی اینام از بچه‌های خودتون هستن.

نایب ولی خان (رو به شیرعلی) تو حتماً دیگه حوصله‌ات سر رفته، آره؟

شیرعلی حوصله؟ کدوم حوصله؟ مگه حوصله‌ای برای ما مونده.

قوچعلی (بشدت می‌خندد و به شانه شیرعلی می‌زند.) خب دیگه تموم شده، همه‌اش تموم شد.

عباس خب، چه طور شد؟

قوچعلی چی چه طور شد؟

نایب ولی خان چی چی؟ ها؟ (رو به قوچعلی و دو نفر دیگر) چی رو می‌گه؟

قوچعلی نمی‌فهمم.

صمد امامعلی را می‌گیم، می‌فهمین یا نه. امامعلی!

نایب ولی خان خب، چی چی امامعلی را می‌گین؟

عباس می‌گم چرا نیومد، چه طور شد؟ مگه قرار نبود امامعلی بیاد، ها؟ اتفاقی افتاده؟ چرا حرف

نمی‌زنین؟ چرا بهتتون زده، گیر افتاده، برگشته
تهرون؟ چرا دیر کردین؟ (صدای پا از پله‌ها شنیده می‌شود).
دلواپس نشین، نه گیر افتاده، نه برگشته تهرون.

نایب ولی خان

(در باز می‌شود و مردی با سبیل کلفت و سفید، سرداری ترمه
به تن و عصا به دست وارد می‌شود. چشمانش در دو گودی
تیره فرو رفته، حفره بزرگ دهانش باز می‌شود، دندان‌هایش را
نمی‌شود دید. بی‌صدا می‌خندد. عباس و صمد عقب عقب
می‌روند، می‌ایستند و شیرعلی سرش را با دست‌هایش
می‌گیرد.)

حال بچه‌های من چگونه؟ خسته که نیستین؟

مرد

(آب دهانش را می‌بلعد...) بچه‌ها...

صمد

آره، بچه‌های من، بچه‌ها و نورچشمی همه مجاهدا،
نورچشمی خود ستارخان، اگه بدونین چه قدر
دوستتان داره، من همه چیزو براش نوشته‌ام، شما
سه تا، شما سه نفر ملت را نجات دادین، هیچ کس
جرأت کار شمارو نداش، مشروطه را نجات دادین،
مملکت را آباد کردین.

مرد

(تازه وارد در حالی که نیمتنه قرمزی پوشیده و طنابی به دست
دارد با یک چارپایه در دست وارد صحنه می‌شود، آن سه را
نگاه می‌کند، چارپایه را می‌گذارد وسط صحنه و مرد روی
چارپایه می‌نشیند و با عصایش بازی می‌کند.)

(سرش را بلند می‌کند و نگاه می‌کند.) تو کی هستی؟ ها؟

شیرعلی

من امامعلی هستم، هیچ کدومتون منو ندیدین.

مرد

نه، نه.

عباس

چرا، سه روز پیش هم دیدیم.

شیرعلی

(به شدت می‌خندد.) اوه، اون که شجاع الدوله بود، من

مرد

امامعلی هستم (کلمات را می‌کشد.) امامعلی، نیستم؟

- شیرعلی تو... تو همون هستی. (عقب می‌رود، مرد می‌خندد،
اطرافیان‌ش می‌خندند و شیرعلی رو به تازه وارد) تو کیستی؟
- تازه وارد من، همون رفیق شما.
- شیرعلی تو؟ این نیم تنه! این چیه که پوشیدی؟
- تازه وارد خب، حالا جشن و شادمانی اس، باید لباس قرمز
پوشید.
- مرد (می‌خندد) جشن و شادمانی، راس میگه، برای اینکه
شجاع الدوله را کشتین و ملت را از شرش نجات
دادین، جشن و شادمانی. (آفتاب می‌زند، صدای پرندگان که
تو طویله هستند بلند می‌شود.) نصف شب خواب راحت
را به خودمون حرام کردیم که بیاییم ببینمتون، اما
شما مٹ این که از من خوشتون نیومد، این طور
نیس؟
- عباس نه، نه خیر این طور نیس.
- مرد پس تو خوشت اومد، ها؟
- صمد ما گجیم، نمی‌دونیم چه خبره؟
- مرد چرا؟ چرا این طور هستین؟
- عباس منتظر بودیم، منتظر شما...
- مرد پس خیلی منتظر شدین، تقصیر منه، این بیچاره‌ها (با
دست نایب ولی خان را نشان می‌دهد.) تقصیری ندارن این‌ها
می‌خواستن همون فرداش بیایم که نشد، خب (رو به
نایب ولی خان) کدوم یک از اینا بود که حضرت اشرف
دودمانش رو به توپ بسته بود و آدماشو کشته بود
ولی خودشو پیدا نکرده بود؟
- نایب ولی خان اون. (با دست شیرعلی را نشان می‌دهد.)

مرد
این چه جونوریه که بالا سره از دست یارو در رفت،
بارک الله من این طور آدمارو دوس دارم و این دو تا،
نباید آدمای بدی باشن. (با دقت نگاهشان می‌کند و
می‌خندد.) چی شده چه خبره؟ چرا حرف نمی‌زنین؟
آخر...

عباس

مرد
آخر چی؟ بگو. (صدای پرنندگان)

عباس
شما خیلی شبیه اون هستین.

مرد
شبیه اون هستم؟

عباس
بله و ما فکرش را هم نمی‌کردیم، آخه از پشت کوه با
این لباس.

مرد
(می‌خندد) اوضاع عوض شده، ما به شهر رفتیم و اون
وقت، من که نمی‌تونستم با تفنگ و اون لباسا بیام،
خب دیگه، حالا تا وقتی که والی از تهرون نیومده،
باید تو این لباس باشم، مردم منو می‌شناسن، جای
والی که هستم، حالا میریم شهر، می‌بینین که دیگه
همه چی عوض شده، خب. حالا برام تعریف کنین
جریان چطور شد. اوه چه خبره؟ این سر و صدا،
صدای این پرنده‌ها از کجا میاد؟ها؟

عباس

تو طویله لونه دارن.

صمد
آفتاب زده و...

عباس
همیشه این سر و صدا هس، ما عادت کرده‌ایم.
چه جیغ و ویغی راه انداخته‌ان. (رو به یکی از آدمای)
خفه‌اش کنین، حوصله شو ندارم. (عصا را به زمین
می‌کوبد، قوچعلی، بیرون می‌رود.) خب، حالا تعریف
کنین، پیرمرده رو چه طوری کشتین؟

مرد

- نایب ولی خان اول سگشو دزدیدیم و آوردیم و...
مرد تو نه، بذار اینا بگن. (رو به عباس) تو بگو.
عباس اول... سگ رو... آوردن این جا... سگه که... همان
آلاباش... یعنی اول آلاباش اومد... این سه تا (ولی و تازه وارد را نشان می دهد.) این ها آوردنش این جا و... رفتن
صمدخان و آوردن.
مرد بقیه... چطوری آوردنش.
عباس من نمی دونم، آوردن این جا... زبونش رو بریده
بودن، اصلاً داش، جون به جون می شد.
مرد آهان... پس نتونس چیزی بگه، این طور نیس؟
عباس آره نتونس حرف بزنه.
مرد خب؟
عباس هیچ، بعدش انداختیم جلو سگ...
نایب ولی خان نه، اول سبیلشو کردند، بعدش انداختن جلو سگ.
مرد آها، پس اول سبیلشو کندین، بعدش انداختین جلو
آلاباش، حتماً آلاباش هم گشنه اش بوده، این طوری
نیس؟ اما کی، کدومتون جلو سگ انداختین؟ (همه به صورت شیرعلی نگاه می کنند.) ها؟ کدوم یک؟
نایب ولی خان (با دست شیرعلی را نشان می دهد.) اون انداختش.
مرد بارک الله، چه شجاعتی داره این پسر. تو این کار و کردی؟
شیرعلی من... من... آره من انداختمش جلو سگ.
مرد و خوشحال بودی که بالاخره خون پدر و عمو و برادر تو گرفتی؟ نه؟
شیرعلی نه، خوشحال نشدم.

مرد	طفلك، آدم زحمت بكشه، قاتل پدرشو بكشه و خوشحال هم نشه، خیلی بده، این طور نیس؟
شیرعلی	نه، این طور نیس. (یک دفعه صدای انفجار شدیدی از باغ شنیده می‌شود. همگی بر می‌گردند. گرد و خاک و تکه‌های چوب و تکه‌های بدن پرندگان که از آسمان می‌بارد دیده می‌شود، همه ساکت‌اند، مرد با لذت می‌خندد.)
صمد	چه طور شد؟
نایب ولی خان	هیچ، طویله را منفجر کردن.
صمد	طویله را؟ چرا؟
مرد	خوبه، خوب شد. طویله دیگه به درد نمی‌خوره. (بلند می‌شود و در حالی که عصا به دست در اتاق گردش می‌کند، می‌آید طرف شیرعلی.) خب جوون، که این طور، پرتش کردی جلو آلاباش، بیچاره پیرمرد، اما خیلی به تو افاقه کرد، این کار تو خیلی به دردت می‌خوره، نمی‌دونی چرا؟ برای این که کار بزرگی کردی، خودت هم نمی‌فهمی. (بر می‌گردد و یک دفعه رو به تازه وارد) این طوری نیس محمد؟
تازه وارد	آره.
مرد	آلاباشو چه کار کردین؟
تازه وارد	تو زیر زمینه.
مرد	چه خوب کردین که نکشتینش.
تازه وارد	نه خیر قربان.
مرد	خیلی دلم می‌خواس این سگو ببینم، این جونور وحشی رو که خیلی‌ها رو خورده تماشا کنم.
نایب ولی خان	واسه خاطر همین بود که ما نگرش داشتیم.

- مرد حالا بیارینش بیرون من نگاهی کنم.
- تازه وارد همین حالا حضرت اشرف. (بیرون می‌رود).
- صمد حضرت اشرف؟ (به رفقاییش نگاه می‌کند).
- مرد خب، از دهنش در رفت، اشکالی که نداره.
- صمد آخه، حضرت اشرف، راستی این مرد کیه؟ با اون لباس قرمز و اسمش... اسمش محمده؟
- مرد آره، آره.
- صمد محمد... محمد... محمد میر غضب نباشه؟
- مرد (خیلی خونسرد و عادی) چرا، چرا، خودشه.
- صمد این جا چه کار می‌کنه؟
- مرد (می‌خندد) برای ترتیب دادن کارها. (رو به ولی خان) خب یه کمی زود باش، داره ظهر می‌شه. نه؟ (قوچعلی وارد می‌شود و با تفنگ جلو در می‌ایستند، صدای پارس وحشیانه آلاباش از باغ شنیده می‌شود). آها، سگ اومد، بیایین تماشااش بکنیم، همه تون بیایین. (اول خودش وارد ایوان می‌شود، پشت سرش نایب ولی خان، بعد قوچعلی. مرد بر می‌گردد). بیایین بچه‌ها، بیایین. (اول عباس بعد صمد نزدیک می‌روند). بیایین ایوان... تو شیرعلی، تو چرا نمیایی، نمی‌خوای بیایی، می‌مونی اون تو؟ باشه، تو بمون، اصلاً لازم نیست تو بیایی، شما دو تا، شما دو تا بیایین. (عباس و صمد وارد می‌شوند، محمد با عجله وارد شده به ایوان می‌رود. همگی به باغ نگاه می‌کنند).
- محمد خیلی گشنه‌اس، عادت کرده گوشت بخوره، گوشت آدمیزاد، با این چیزا که سیر نمی‌شه، چه کارش کنیم، حضرت اشرف شجاع الدوله.

شجاع الدوله

محمد

بالاخره باید یه کاریش بکنی.
من، آخه، پس بد نیس که... این کارو بکنم. (با سرعت
غیرقابل تصور عباس را از روی ایوان برداشته به باغ پرت می‌کند.
صدای فریاد عباس و غرش سگ با هم قاطی می‌شود، صدای
خنده شجاع الدوله همه صداها را می‌پوشاند. صمد می‌خواهد فرار
کند، نایب ولی خان دامنش را می‌گیرد، صمد سیلی محکمی به
صورت نایب ولی می‌زند، شجاع الدوله نزدیک می‌آید. صمد
سست می‌کند و عقب عقب می‌رود و به حاشیه پنجره تکیه
می‌کند.)

شجاع الدوله

صمد

می‌ترسی؟

آره، آره، وحشتناکه، پدرسگ‌ها وحشتناکه،
زهره‌ترک می‌شم، من زهره‌ترک می‌شم، من...
کسی کاری نداره، اون خودش پرید پایین.
(آرام می‌شود) خودش پرید، عباس؟ خودش چرا پرید،
مگه عباس...

شجاع الدوله

صمد

آره، خودش پرید، حالا ما چی می‌دونیم که چرا
پرید، شاید از جانش سیر شده بود.
این بی‌شرف چرا دامن منو گرفت، (نایب ولی می‌خندد،
پارس سگ دوباره بلند می‌شود.)

شجاع الدوله

او فکر کرد که تو هم می‌خواهی ببری پایین، آخه اینا
هیچ کدوم با تو دشمنی ندارن، اینا، ما اصلاً رفقای
تو، رفقای شما هستیم، نمی‌خواهیم شما بپرین تو
دهن جونور گرسنه. اون بیچاره حتماً مخش تکه
خورده بود.

شیرعلی

(هم چنانکه به دیوار تکیه داده فریاد می‌کشد.) حتماً مخش

تکون خورده، حتماً مخش تکون خورده.

صمد

(می آید وسط ایوان) من نمی دونم، چرا این طور می شه،
من میرم بیرون، من نمی تونم ببینم که عباس داره
پاره میشه و خورده میشه، من نمی خوام ببینم.
علی... علی... علی ما بیدار نیستیم، ما تو خواب
هستیم، آخه چطور ممکنه که دوباره زنده بشه... من
از خودم، از دیوارها، از خودم می ترسم. (چشمانش را
می بندد و می خواهد وارد اتاق شود، محمد با لگد به تهیگاهش
می زند، قسمتی از معبر ایوان می شکند و صمد با نعره به باغ
سقوط می کند و صدای پارس و حمله آلاباش شنیده می شود.)

(با فریاد) حتماً مخش تکون خورده... حتماً مخش
تکون خورده.

شیرعلی

شجاع الدوله

(می خندد و بعد سکوت. جلو می آید، دست هایش را به لبه پنجره
تکیه داده و عصایش را روی بازویش می اندازد. چشم در چشم
علی دوخته و بی صدا می خندد. حفره دهان و چشمانش عمیق تر
دیده می شود.) خب، تو نترس، تو رو نمی کشم... تو باید
زنده بمونی و زنده موندن برای تو خیلی خوبه، بچه
خوبی هستی و چه قدر هم با هوش. تو می تونستی
فرار کنی، وقتی ما با این دو جونور مشغول بودیم تو
می تونستی در بری، اما نرفتی... چرا؟... ها؟ از کجا
می دونستی که دورادور باغ را محاصره کرده ان و اگه
پا تو بیرون بذاری مترالیوز مخت رو داغون می کنه...
کله های بزرگ و مخ های خیلی گنده رو با مترالیوز
داغون می کنیم. این گلوله های کوچک کاری
نمی کنه. (می خندد.) تو رو همین طوری زنده نگر

می دارم، برای اینکه امامعلی رو با دست خودت کشتی، چه کار خوبی. امامعلی که به امید شما اومده بود این جا، به دست خود تو کشته شد و تو باید تا آخر عمر زنده بمونی و خود تو بخوری... هیشکی در تموم دنیا این کارو نکرده بود، بیچاره پیرمرد زبونشو بریدین، شکنجه اش دادین و بعدش هم... (می خندد.) کجا؟ کجا میری؟ (شیرعلی آرام آرام دور شده وارد پستو می شود. شجاع الدوله رو به نایب ولی خان) کجا میره؟

نایب ولی خان رفت تو پستو، شاید رفته تفنگشو بیاره. (رو به قوچعلی) چه کارش کردین؟

قوچعلی همه رو از راه بوم بیرون برده ام.

نایب ولی خان نخواد در ره؟

شجاع الدوله مترالیوزها پس چه گُهی می خوان بخورن. (هر سه وارد اتاق می شوند. رو به محمد میرغضب) تو برو سگو بده ببرن باغ خودم، کارت تموم شد.

محمد میرغضب (با دست پستو را نشان می دهد.) اون...

شجاع الدوله با اون کاری نداشته باش. تو هم برو، کار تموم شد. قلیون حاضر بشه.

(محمد میرغضب و نایب ولی خان خارج می شوند. شجاع الدوله می رود جلو در پستو و دست هایش را به لبه در تکیه می دهد و نگاه می کند و بی صدا می خندد.) می ترسی؟ نه نترس. حالا شجاع الدوله اصلی رو شناختی، دیگه اشتباه نکن، خب، من میرم و تو می تونی هر گوری، هر جا که دلت می خواد بری، قهری؟ نمی خوای حرف بزنی؟

با شجاع الدوله حرف بزن، بیا دست حضرت اشرفو
ببوس که تورو بخشید. (دستش را دراز می‌کند). باورت
نمی‌شه؟ نه؟ حق داری، آخه خودتم می‌دونی چه
گُهی خورده‌ای، اما من می‌بخشم، فقط من، فقط من
می‌تونم ببخشم.

(قوچعلی نزدیک پنجره می‌رود و زیر محلی را در سکو که
همیشه شیرعلی آنجا می‌نشست با نوک قمه‌اش می‌کند و
دینامیتی از جیب در آورده و پنهان می‌کند و فتیله‌اش را به
خارج از ایوان می‌برد. تمام این جریان را شجاع الدوله
زیرچشمی مواظب است و بعد با دست اشاره می‌کند که
قوچعلی خارج شود و قوچعلی از صحنه خارج می‌شود.)

شجاع الدوله

چه کار می‌خواهی بکنی، قسم می‌خورم به خدا، به
رسول، به قرآن مجید که کاری با تو ندارم. ولدالزنا و
حرام‌زاده هستم اگه بخوام تورو بکشم.

(آرام دور شده از صحنه خارج می‌شود. صدای قدم‌هایی از باغ
و صدای موزیک نظامی قشون روس که مارش اسلاوای
چایکوفسکی را می‌نوازند از دور شنیده می‌شود که رفته رفته
دور شده و خاموش می‌شود. شیرعلی آرام وارد صحنه
می‌شود و می‌آید وسط صحنه، شعور خود را از دست داده،
می‌خواهد روی صندلی بنشیند ولی نمی‌نشیند. به طرف
پنجره می‌رود. در محل همیشگی خودش، روی سکو، روی
دینامیت می‌نشیند. صدای چند پرنده از باغ شنیده می‌شود که
به لانه برگشته‌اند. پرده آهسته پایین می‌آید، وقتی پرده بسته
شد، صدای انفجار شدید و ریزش سنگ و چوب و آوار اتاق
صحنه را پر می‌کند.)

از پانيفتاده‌ها

داستان در سال ۱۲۹۰ شمسی (۱۳۳۰ قمری) در شهر تبریز اتفاق می‌افتد.

آدم‌ها:
متولی
گورکن
ملا مناف خلیجانی
عباس - شاگرد میر غضب
فرّاش اول
فرّاش دوم
فرّاش سوم
محمد - میر غضب
صمد خان شجاع الدوله
یک نفر مجاهد
عده‌ای مردم کوچه و بازار

داخل مقبره امامزاده سید ابراهیم. گنبد و چهارطاق نما و در بزرگی که رو به روی تماشاچیان کار گذاشته‌اند. بین مدخل و محوطه اصلی امامزاده، رواق چهارگوشی است با منبر و علامت و علم برای روضه خوانی و نماز خواندن و «اذن دخول». تنه گنبد در بالای هلال دیوار مقابل دو پنجره دارد که از بیرون باز و بسته می‌شود. ضریح امامزاده را مایل به راست و در زاویه صحنه کار گذاشته‌اند، طوری که زیر گنبد خالی مانده است و مدخل مقبره و بیرون، در دیدگاه تماشاچیان قرار گرفته است. در طاقچه‌ها و سکوها و بریدگیها و زوایای دیوارها، شمعدانها و پیه سوزهای زیادی چیده‌اند و دیوارها با شمایل‌های قدیمی ائمه و صحنه‌های وقایع کربلا و علمهای کوچک سبز و سیاه زینت شده است. زنجیری از وسط گنبد آویزان است که قندیل کهنه‌ای به انتهایش بسته‌اند و قندیل آن چنان پایین است که دست به راحتی به آن می‌رسد.

مقبره خالی و خلوت است. متولی پا برهنه، عبا‌ی کهنه بر دوش و عمامه کوچک سبز رنگ بر سر و سطل در دست، در حالی که با صدای بلند و گرفته مشغول خواندن «حدیث الکساء» است، راه می‌رود و جلوی شمعدانها می‌ایستد، شمع تازه‌ای از سطل در آورده در حقه شمعدانهای خالی می‌گذارد. همه جمعیتی از فاصله نزدیک شنیده می‌شود. متولی سطل را کنار می‌گذارد. یکی از شمعها را با فتیله و چخماق روشن

می‌کند. شمع روشن را از شمعدان در آورده جلو می‌رود و آن را داخل قندیل قرار می‌دهد و بعد به تماشای قندیل می‌ایستد. گورکن که آرخالق مندرسی به تن دارد، پا برهنه و با عجله وارد صحنه می‌شود. نفس زنان جلوی در می‌ایستد. متولی وحشت‌زده بر می‌گردد و نگاه می‌کند.

حاج سید آقا... حاج سید آقا!

ها؟... چه خبره؟

(داخل حرم می‌آید و با صدای مضطرب و محتاط.) بازم یکی را دارن میارن این جا، تو قبرستون.

خب؟

مرده نه، یه آدم زنده.

واسه چی؟

(صدای طبل شنیده می‌شود.)

معلومه دیگه واسه چی! مگه صدای دهلو نمی‌شنوی؟ (سکوت. تنها صدای طبل شنیده می‌شود.) من داشتم قبر می‌کندم، یک دفعه دیدم فراشا ریختن و سفره و ساطور پهن کردن، منتظرن که بیارن و سرشو بزنن.

آه که این کار تمومی نداره!

مردم همه دو پشته سه پشته جمع شده‌ن، رفته‌ن رو دیوارا و بالای درختا.

خود محمد میر غضب اومده؟

نه، شاگردش عباسو فرستاده. خودش تو «قم باغی» دستش بند بوده. عجب روزگاری شده، آدم زنده را میارن تو قبرستون، بی جونس میکنن و میدنش دست ما. آخه مگه ما چه گناهی کردیم که باید سرو

گورکن

متولی

گورکن

متولی

گورکن

متولی

گورکن

متولی

گورکن

متولی

گورکن

جدا خاک کنیم و تنو جدا؟ (بی‌تاب روی دو زانو
می‌نشیند.) من که دلم تاب نمیاره، حالم بهم می‌خوره.
(سرش را با دستها می‌گیرد.)

متولی

(به طرف در نگاه می‌کند.) مردم با چه دل و جرأتی داد و
بیداد راه انداخته‌ان. مگر فرّاشا نیومده‌ن؟

گورکن

چرا! گفتم که اومده‌ن. مردم هم واسه تماشا جمع
شده‌ن.

متولی

هنوز نیاوردنش؟

گورکن

نه، منتظرشن.

متولی

ببینی امروز دیگه نوبت کدوم بخت برگشته‌س.

گورکن

نوبت ملامناف خلیجانیه. مگه نمی‌دونی؟

متولی

نه؟ ملامناف؟ از کجا گیرش آوردن؟ (چمباتمه می‌زند.)

گورکن

مگه می‌شناسیش؟

متولی

آره، چطور نمی‌شناسمش.

گورکن

او که اهل «دوه‌چی» نیس.

متولی

مگه این همون ملامناف نیس که تو «قانلی مسجد»

منبر می‌رفت؟

گورکن

آره خودش.

متولی

اون که می‌گفتن روز عاشورایی زده و از شهر رفته

بیرون؟ (صدایش را پایین می‌آورد.) پیش از این که

صمدخان وارد شهر بشه.

گورکن

آره، فرّاشا هر چی گشتن پیداش نکردن.

متولی

چطور؟ تو که گفتی الان دارن میارنش؟

گورکن

گویا بیچاره نتونسته بود از شهر بره بیرون.

متولی

یعنی چه؟ می‌گفتن که حاجی باباخان اردبیلی با

خودش برده بودتش. تو «موجومبار» هر دو شونو دیده بودن.

گورکن ای بابا همه‌ش حرف بوده. از تو قبرستون پیداش کردن. از همون روز رفته بود تو قبرستون قایم شده بود. هیچ جا راهش نداده بودن. از یه قبر خالی پیداش می‌کنن و بیرونش می‌کشن.

متولی کدوم قبرستون؟

گورکن «حامبال قبری»!

متولی تمام این پنج شش ماهو اونجا بوده؟

گورکن آره، قیافه‌ش پاک عوض شده، دیگه نمیشه شناختش.

متولی مگه دیدیش؟

گورکن آره، صبحی که میومدم دیدمش، عین یه مرده. پیاده آوردنش تا دم بازارچه و بعد انداختنش تویه گاری و بردنش.

(سر و صدای بیرون زیاد می‌شود.)

متولی مثل اینکه آوردنش! (چند قدم طرف بیرون می‌رود.)

گورکن (جلوتر می‌رود.) آره دارن میارنش، بریم ببینیم چه خبره.

متولی کجا بریم؟ سر بریدن یه مسلمون و مرد خدا که تماشا نداره.

گورکن واسه تماشا نه، بریم ملا را ببین. نمیدونی چه وضع و حالی پیدا کرده.

متولی باشه بریم. (در حالی که به بیرون سرک می‌کشد.) من که دلم نمیاد تا آخرش وایستم.

گورکن

منم مثل تو حاج سید آقا!

(هر دو خارج می‌شوند. همه‌ جمعیت شنیده می‌شود که رفته رفته زیاده‌تر شده، ناگهان یک دفعه خاموش می‌شود. تنها صدای پریدن و آواز کبوترها از بیرون شنیده می‌شود. همه‌ جمعیت دوباره اوج می‌گیرد. صدای نعره طبلها هر لحظه بیشتر و بلندتر می‌شود. یک دفعه صداها همه قاطی می‌شود و فریاد عده‌ای که نعره می‌زنند: «آهای بگریزش، بگریزش، نذارین بره تو، نذارین در بره.» و صدای پای عده‌ای که می‌دوند، هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود. ملامناف با یک تا پیراهن و شلوار پاره، موهای ژولیده و پای برهنه با عجله وارد می‌شود. به طرف مقبره می‌دود و صندوق را محکم در آغوش می‌کشد.)

ملامناف

(در حال بغض و نفس زدن.) آقا، آقا به دادم برس. منو از دست اینا نجات بده! (نفس نفس می‌زند و صورتش را به ضریح می‌چسباند. عباس قهقهه بزرگ به دست با پیراهن قرمز و صورت برافروخته در آستانه در پیدا می‌شود و می‌خواهد وارد شود که متولی زودتر از او وارد می‌شود و جلو عباس می‌ایستد.)

متولی

(با فریاد) آهای نیاتو! تو نباید بیای تو!

عباس

(ناگهان تکان می‌خورد و می‌ایستد.) ملامناف! بیا بیرون! (پایش را در آستانه می‌گذارد و با قهقهه تهدید می‌کند.)

متولی

نیا تو!

عباس

(متوجه او می‌شود.) تو دیگه چی میگی؟

متولی

پاتو از این جا وردار عباس.

عباس

(پایش را برمی‌دارد و خود را عقب می‌کشد.) بیا بیرون ملا مناف! بیا بیرون و خودتو تو دغمصه ننداز! (می‌خواهد وارد شود ولی مردد است.)

متولی

تو حق نداری بیای تو. جلو نیا!

عباس	(عصبانی) برو کنار ببینم.
متولی	(با حرکات دست تهدیدش می‌کند و با صدای بلند.) تو حق نداری بیای تو! اون دیگه بست نشسته، تو نمی‌تونی با اون لباس و قمه وارد بشی.
عباس	بس کن دیگه، من که نمیام تو. (دو نفر فزاش پیدا می‌شوند و با عجله جلو می‌آیند. ابتدا ملامناف را ورنده می‌کنند و بعد به متولی خیره می‌شوند و در دو طرف عباس می‌ایستند.)
متولی	بهره بزاری بری.
عباس	برم؟ اینو چه کارش کنم؟ اینم بایس ببرم!
متولی	راحتش بذار.
عباس	اگه نبرمش سر خودم میره.
متولی	به درک!
عباس	به درک؟ ها؟ الان نشونت میدم. (قمه به دست می‌خواهد به متولی حمله کند. متولی نعره می‌کشد، عباس وحشت زده برمی‌گردد و سر جا و بیرون در می‌ایستد، در حالی که یکدست به کمر زده به ملامناف خیره می‌شود. مردم سر و صدا می‌کنند، عباس سخت کلافه و گرفتار است.) ملامناف! ببین چه کار داری می‌کنی؟ بیا بیرون و تمومش کن. حوصله این داد و قالا رو نداریم. بیا بیرون!
ملامناف	(با صدای بریده بریده و راحت.) من دیگه نجات پیدا کردم. خدا منو نجات داد. نمیداره خون ناحق ریخته بشه، ای معین الضعفا! ای ارحم الراحمین! من فقط حرفمو زدم. همه می‌دونن.
عباس	(ناراحت است ولی از عصبانیتش کاسته شده.) بیا بیرون! بیا

بیرون و کار دست ما نده!

(فرّاش‌ها کاملاً در دو طرف عباس ایستاده‌اند.)

ملا مناف

(به صندوق ضریح می‌چسبد.) خدایا نجاتم بده. خودت شاهدی که من حرف ناحق نزدم. من بیرون نمی‌رم. هیچوقت از این جا بیرون نمی‌رم.

عباس

کارو خرابتر نکن ملا، بیا بیرون.

فرّاش اول

کارو خراب نکن بیا بیرون. (چشم غره می‌رود.)

فرّاش دوم

کارو خراب نکن ملا! تا دیر نشده بیا بیرون.

عباس

این از جوانمردی و خداشناسی به دوره... می‌بینی چی به سرمون میاری؟

فرّاش اول

آره، این دیگه خیلی نامردیه که دربری و بیای این تو بست بشینی!

فرّاش دوم

آره، خیلی نامردیه. بیا بیرون ملا! عباس هزار تا کار داره، گرفتاری داره.

عباس

(مدتی فکر می‌کند، سر و صدای مردم هم چنان بلند است. با قیافه حق به جانب رو به دو فرّاش) نه بابا، نه، ملا مناف فرار نمی‌کنه. این از اوناش نیس، هیچوقت در نمی‌ره. آدم خوبیه، مرد خداس، خودشم می‌دونه که ما باهاش دشمنی نداریم. دلش نمیداد مارو از نون خوردن بندازه، حالا صبر کنین خودش میاد بیرون. (می‌خندد و رو به فرّاش دوم.) آره، آدم خوبیه! بالاخره میاد بیرون!

فرّاش اول

آره، ملا مناف خودش میاد بیرون، آدم خوبیه.

فرّاش دوم

(هر سه با محبت به ملا مناف می‌خندند.)

ملا مناف

نه، من نمیام، من همین جا می‌مونم.

- عباس (با قیافه مضطرب رو به فرّاشها) چه کار کنم؟ آگه نیاد بیرون
چه کارش بکنم؟
- فرّاش اول (متفکر) من نمی دونم.
- فرّاش دوم منم نمی دونم.
- عباس (به فرّاشها) من که نمی تونم برم اون توو بیارمش بیرون.
- (سکوت) چطوره شما دو تا برین؟ کاری که نداره؟
- فرّاش اول آخه مگه بست ننشسته؟
- فرّاش دوم راس میگه بست نشسته.
- ملا مناف (خطاب به ضریح) ای آقا، دستم به دامنِت، جلوی اینارو بگیر. آگه نگیری نفرین می کنم، کفر میگم، ناسزا میگم.
- عباس (کلافه و ناراحت) این حرفا فایده نداره. خودت میدونی که ما، باهات دشمنی نداریم. حضرت اشرف شجاع الدوله امر کرده، آخه به من چه ربطی داره که سرت رو تنت بمونه یا نمونه. می فهمی که؟
- ملا مناف آره می فهمم، حضرت اشرف به تو گفته که بکش و خدا هم به من گفته که بگو. (مکت) ای خدای رحمان و رحیم خودم را به تو می سپارم.
- عباس ترا به همان خدای رحمان و رحیم قسم بیا بیرون. والله من آدم بدی نیستم، به هیشکی بدی نکرده‌م، از هیشکی هم بدی ندیده‌م. (با نگاه از فرّاش اول و دوم رأی جوئی می کند.) بیا و از این کارات دست وردار، بیا بیرون!
- فرّاش اول عباس آدم خوبیه. به هیچکس بدی نکرده.
- فرّاش دوم راس میگه، عباس خیلی خوبه.

عباس

خدا شاهده من هیچوقت نخواستم آزارم به یک مورچه برسه. خیال می‌کنی خوشم میاد مردم ازم بترسن؟ به خدا خودمم ناراحتم. (سکوت) کاش این کارو نمی‌کردی، کاش نمی‌ترسیدی، آخه برادر، تو که شش ماه تموم تو قبر خوابیدی، تو قبرستون پهلوی مرده‌ها قایم شدی، دیگه از چی می‌ترسی؟ (می‌خندد.) راس راسی از چی ترسیدی؟ از من؟ از قبرستون؟ از آدما؟... از چی ترسیدی؟ (صدای مهمه مردم شنیده می‌شود. عباس بر می‌گردد و هراسان نگاه می‌کند و بعد به فراش دوم.) می‌بینی؟ آره می‌بینم.

فراش دوم

عباس

(وحشت‌زده) چه خبره؟ چی شده؟

فراش اول

ها؟ (به فراش دوم) چی شده؟ چه خبره؟

فراش دوم

(بهت‌زده) چی شده؟ (ابلهانه و بیخود می‌خندد.)

فراش سوم

(دوان دوان نزدیک می‌شود و به عباس.) آهای! چرا وایستادی عباس؟ نگاه کن ببین چه خبره. مردم دارن نزدیک می‌شن، نعره می‌کشن، یک عده می‌خوان از اونور دیوار برن پشت بوم، چیکار می‌خوای بکنی؟ پس فراشا کدوم گوری رفته‌ن؟

عباس

فراش سوم

همه شون رفتن، همه فراشا سوار شدن و رفتن.

عباس

رفتن؟ کجا رفتن؟

فراش سوم

رفتن به شجاع الدوله خبر بدن. حالا مردم هجوم آوردن اینور دیوار. چرا بهت زده عباس؟ همین حالا می‌ریزن فرارش میدن، اونوقت چیکار می‌کنی؟

عباس چه کار می‌کنم؟ ها؟ (به فزاش دوم) نمی‌دونم، چه کار بکنم؟

فزاش دوم من چه می‌دونم. (به فزاش اول) نمی‌دونم، چه کار بکنم؟

فزاش اول منم نمی‌دونم. خدا می‌دونه که چه کار بکنه.

عباس مرده شورتون بیره، وایستادین این‌جا؟ شما دو تا برین پشت بوم و مواظب باشین کسی نره بالا. چرا وایستادین؟ دِ برین دیگه! (فزاش اول و دوم با عجله دور می‌شوند، عباس رو به فزاش سوم.) تو دیگه چرا وایستادی؟ سفره و ساطورو چه کار کردی؟

فزاش سوم سپردم دست یکی اومدم.

عباس دست کی سپردی؟ ای داد و بیداد! عجب اوضاعیه، بدو ورش دار بیارا! خدایا جواب محمدمو چی بدم؟ (فزاش سوم می‌رود. عباس نفس عمیق و ناراحتی می‌کشد، جلو می‌آید و رو به ملامناف.) ببین چه بساطی راه انداختی؟ بیا بیرون و قالو بکن. نذار کارا به جاهای باریک بکشه. (سکوت) اصلاً یه کار دیگه، ملامناف، من از بابت کارم انعام و چیزی ازت نمی‌خوام. خوبه؟

ملامناف انعام واسه گردن زدن؟

عباس (می‌خواهد قانع بکند.) قول میدم هیچ چی نفهمی، چشمتو می‌بندم، انگشتامو تو دماغت نمی‌کنم، خیلی یواش و آهسته، با یه ضربت، خرت، زود راحت میشی.

ملامناف من بیرون بیا نیستم!

(کلافه در فکر می‌رود، و در حال قدم زدن جلو در، ناگهان مثل این که نقشه‌ای به فکرش رسیده باشد.) خب، حالا که اینطوره، بیا! (قمه را دور می‌اندازد، دستهای حنا بسته و خالیش را نشان می‌دهد.) ببین دیگه هیچ چی نیس. هیچ چی، بیا! بیا! (دستهایش را باز می‌کند و ملا را پیش می‌خواند.)

عباس

برو کاری با من نداشته باش، برو خودتو نجات بده. نترس بابا، من می‌دونم که تو مشروطه چی و لامذهب نیستی. آخه تو کجا وقت داشتی که به این جور کارا بررسی؟ بیا بیرون، بهت قول میدم خودم به کاری بکنم که صمدخان از سر تقصیرت بگذره.

ملا مناف

عباس

دست از سرم وردار، تا صمد خان نیومده بزنی و برو، خدا منو نجات داده.

ملا مناف

(عصبانی و ناراحت) ... خدا؟ (با فریاد) خدا چطوری می‌تونه نجاتت بده؟ هر جوری شده میکشنت بیرون.

عباس

دیگه کار از کار گذشته.

ملا مناف

(با التماس) آقا مناف، دیگه داری کلافه‌ام می‌کنی‌ها، آخه وضع من بدبخت و عیالوار و حساب کن. اگه خودت جای من بودی چه کار می‌کردی؟ از مردونگی به دوره. بالاخره آسمونم زمین بیاد میکشنت بیرون. اما این میانه من بدبخت میشم، فقط من! (صدای قدمهایی از پشت بام شنیده می‌شود.) نذار بچه‌های من یتیم بشن!

عباس

اگه میخوای سر منو بزنی، بیا این تو. بیا همین جا کار تو بکن.

ملا مناف

عباس

آخه چطوری پیام تو و مشغول ذمه بشوم؟ (سکوت) با
چه زبونی حالیت بکنم؟ تو که توتله هستی! (عده‌ای
در فاصله دور پشت سر عباس ظاهر می‌شوند.) حالا من هیچ
چی، صمدخان از خونت نمیگذره. بالاخره اون که
کار خودشو می‌کنه. اگه همین الان بیای بیرون خیلی
به صرفه و صلاحته. ببین، دیگه از سفره و ساطور هم
خبری نیس.

نیای بیرون‌ها!

صدایی از میان مردم

صدایی دیگر

عباس

هنوز همه چی حاضره. سفره، کنده، قمه، ساطور.
(چند قدم طرف مردم می‌دود و سنگی برداشته به طرف آنها پرتاب
می‌کند.) د برید گمشید. (مردم دور می‌شوند، عباس بر
می‌گردد در حالی که بغض گلوش را گرفته است.) دروغ میگن.
دیگه خبری نیست، قمه ساطوری در کار نیس.
(سکوت) من آدم بدبختی هستم، همه جا به من ظلم
میشه محمد میر غضب «شازدا باغی» و
«صاحب‌دیوان» را واسه خودش ور داشته، من بیچاره
رو فرستاده این جا گردن بزنم. هر چه گدا گشنه سر
همه‌اش دست من میدن. (سکوت) دیگه پاهام قوت
نداره... نمی‌تونم وایستم... همین الان پیدااشون
میشه، اونوقت دیگه وای بحالمون (گریه می‌کند).
نجات من دست تست. اگه بیای بیرون، اگه بیای
بیرون...

ملا مناف

من دیگه جزو امواتم... خیلی وقته مرده‌ام... هیچ
مردی چوب به تابوت مرده نمی‌زنه.

عباس

(در حالی که گریه‌هایش را می‌خورد.) قسم می‌خورم که

نذارم یه مو از سرت کم بشه. هر طور شده نمیذارم، خودم میرم به پای صمد خان می‌افتم و التماس می‌کنم، گریه می‌کنم، هر طور شده آزادیتو می‌گیرم، بیا ببین که راست میگم یا دروغ. بیا تا نشونت بدم که مردم یا نامرد... آخه مگه نمیدونی هر محکومی که فرار کنه خود میرغضبو عوضش گردن میزنن؟ فکر زن و بچه منم بکن، تو که تو این دنیا کسی رو نداری. خودتی و همین هیکل لاغر و استخوانی. منو به خاک سیاه نشون. بیا بیرون، داره دیر میشه. (گریه می‌کند. یکی از پنجره‌های پای گنبد باز می‌شود، گرد و خاک پایین می‌ریزد. ملامناف هراسان و وحشت‌زده به بالا نگاه می‌کند. سر فرّاش اول پیدا می‌شود.)

فرّاش اول

برو بیرون ملامناف، دیگه خیلی دیر شده. (پنجره دوم باز می‌شود و گرد و خاک پایین می‌ریزد، سر فرّاش دوم پیدا می‌شود.)

فرّاش دوم

داره دیر میشه ملا، برو بیرون! (پنجره‌ها بسته می‌شود. سر و صدای مردم که رفته رفته دور می‌شود به گوش می‌رسد. فرّاش سوم با عجله پیدا می‌شود.)

فرّاش سوم

(با عجله و نفس زنان به عباس) آهای عباس! محمد میر غضب داره میاد.

عباس

خدایا چه کار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ (فرّاش سوم به سرعت دور می‌شود. پنجره اول باز می‌شود و سر فرّاش اول پیدا می‌شود.)

فرّاش اول

محمد میر غضب داره میاد. (پنجره دوم باز می‌شود و سر فرّاش دوم پیدا می‌شود.)

فرّاش دوم آره از اسب پیاده شد، داره میاد. (پنجره‌ها با هم بسته می‌شوند).

عباس داره میاد؟... خدایا... نازل شد، من می‌دونستم... می‌دونستم که آخرش... آخرش خودشو. (در حالی که با وحشت و اضطراب اطراف خود را نگاه می‌کند). می‌رسونه. صدای محمد میرغضب آهای!... بی‌عرضه بی‌لیاقت... این چه دسته‌گلی بود که به آب دادی؟ آبروی چندین ساله منو پیش حضرت اشرف بردی... حالا پدری ازت در بیارم که خودت حظ کنی.

عباس (وحشت زده) اومد... اومد... (به اطرافش نگاه می‌کند. دنبال پناهگاهی است). چه کار کنم... (یک دفعه به داخل مقبره پناه می‌آورد).

محمد (با سیل‌های درشت که از صورتش آویزان است، ساطور به دست پیرهن قرمز بر تن، نفس‌زنان و عصبانی و برافروخته، در آستانه در پیدا می‌شود). آهای! کجا رفتی؟ چرا رفتی اون تو؟ بیا بیرون! بیا تا نشوت بدم که چه شکلی دست به کار میشن د بیا بیرون!

عباس (کنار ملامناف، در حالیکه ضریح را محکم چسبیده است). نه، نه، من نمیام.

محمد با اون لباس و وضعیت رفتی اون تو چه کار؟

عباس من، من دیگه این لباسو نمی‌خوام. (پیراهن جلادی را کنده به بیرون در پرتاب می‌کند).

محمد (خشمگین ساطور را بلند می‌کند). بیا بیرون! والا همچین می‌گویم تو سرت که فرقت داغون بشه و مخ از دماغت بیاد بیرون. (متولی جلو می‌رود).

متولی	آهای محمد! پاتو از اینجا وردار، تو حق نداری بیای تو!
محمد	(پر خاشگر) تو دیگه از کجا سبز شدی؟
متولی	من مال اینجام، من متولی اینجام.
محمد	(آرام شده دستش را پایین می‌آورد.) میگی چه کار کنم؟
متولی	راحتشون بذار، اونا دیگه بست نشستن.
محمد	برو گورتو گم کن، به تو چه مربوطه مرتیکه؟
متولی	حق نداری بیای تو، تو حق نداری.
محمد	(عصبانی به متولی) برو کنار ببینم. (متولی همانطور جلو در ایستاده و بلند صلوات می‌فرستد. محمد به عباس) بیا بیرون مرتیکه بزدل. با اون هیکل گنده نتونستی از پس این جنازه بر بیای؟ حالا خودتم رفتی اون تو؟ چرا ولش کردی؟
عباس	خودش در رفت اومد اینجا.
محمد	مگه تو مرده بودی مرتیکه؟... بیا بیرون!
عباس	نه... نه... من نمی‌تونم.
محمد	میدونی که هر طوری شده بیرون می‌کشم... به من میگن محمد میر غضب.
عباس	من نمیام. اگه بیام بیرون منو می‌کشی؟
محمد	(در حالی که نعره می‌کشد.) می‌ترسی؟ ها؟ چرا از اول نترسیدی و کارو محکم نگرفتی؟ حالا دیگه ترس فایده نداره.
عباس	اگه می‌تونی، اگه از دستت برمیاد... اول اینو... اول... (ملامناف را می‌گیرد و در حالی که سعی می‌کند او را از ضریح کنده به بیرون بکشد.) اول اینو ببر بیرون. (ملامناف خود را از

- چنگ عباس رها کرده دوباره به ضریح می چسبد.)
 محمد با من یکی بدو نکن، به زیون خوش بهت میگم بیا بیرون، خجالت بکش مردیکه. (پنجره اول باز می شود و سر فراش اول پیدا می شود.)
- فراش اول برو بیرون، خجالت بکش. (پنجره دوم باز می شود و فراش دوم پیدا می شود.)
- فراش دوم برو بیرون عباس، برو بیرون. (پنجره ها با هم بسته می شوند.)
- ملامناف برو بیرون عباس، با تو که کاری نداره.
 محمد (چند ثانیه نگاهش بین عباس و ملامناف نوسان می کند و بعد به ملامناف) پاشو بیا ببینم مردنی، پاشو بیا. (صدای پاشیده می شود، فراش سوم نفس زنان ظاهر می شود.)
- فراش سوم حاج شجاع الدوله اومدن. همین الان با کالسکه رسیدن و ترا می خوان.
 محمد از کجا فهمیده؟
- فراش سوم از باغ «صاحب دیوان» در اوامده بودن و می رفتن «عالی قاپو» که تو «قوش داش» فراشا بهش می رسن و خبر میدن.
- محمد (وحشت زده) حالا کجاس؟
 تو قبرستون.
- محمد ای داد بیداد! چه کار می کنه؟
- فراش سوم هیچ چی، ایستاده جلو سفره و ساطور، تو رو می خواد.
- محمد (وحشت زده) منو؟ یعنی می خواد... می خواد که چه کار بکنه؟

عصبانیش نکن و زود بیا.	فرّاش سوم
(پنجرهٔ اول باز می‌شود و فرّاش اول پیدا می‌شود).	
صمد خان با کالسکه اومد و تو قبرستون پیاده شد.	فرّاش اول
(پنجرهٔ دوم باز می‌شود).	
صمد خان اومد، خیلی هم عصبانیه.	فرّاش دوم
تو رو می‌خواد محمد، تو رو می‌خواد.	فرّاش اول
زودتر برو و عصبانیش نکن.	فرّاش دوم
(پنجره‌ها با هم بسته می‌شوند).	
(به فرّاش سوم) تو این جا و ایستا ببینم چه کار میشه کرد	محمد
(دور می‌شود. فرّاش سوم در حالی که به درون مقبره خیره است به کنار در تکیه می‌زند).	
(راحت‌تر می‌نشیند.) خدایا شکر.	ملا مناف
(ناراحت و کلافه و سخت مضطرب) می‌بینی چه کار کردی؟	عباس
ها؟... می‌ترسی؟	ملا مناف
(وحشت‌زده) نه، من نمیرم بیرون.	عباس
این جا جای تو نیست، چرا اومدی؟	ملا مناف
اگه بیرون می‌موندم چه کار می‌تونستم بکنم؟	عباس
(می‌خندد) مگه بیرون چه کارت می‌کردن؟	ملا مناف
سفره و ساطورو ندیدی؟	عباس
سفره و ساطور؟ تو که می‌گفتی دیگه از اونا خبری نیس.	ملا مناف
همونجاس... من می‌دونم... چه بدبختی... چه بیچارگی.	عباس
(تند تند راه می‌رود و با التماس در و دیوار را نگاه می‌کند).	

ملائف	خیلی خنده داره. (با صدای ضعیف می‌خندد).
عباس	چی خنده داره؟
ملائف	که تو بست نشستی، تو که اونهمه سر بریدی و آدم شقه کردی، تو دیگه از چی می‌ترسی؟
عباس	من... زیاد نکشتم. من تازه کارم. تا حالا همه‌اش دوازده تا بیشتر گردن نزد. من... من که میرغضب نبودم.
ملائف	ها؟ پس نحسی سیزدهمی پاتو گرفت؟
عباس	تو این کارو کردی... تو... تو منو گرفتار کردی.
ملائف	هر جوری می‌خوای حساب کن.
عباس	(باغض) تو منو گرفتار و بدبخت کردی.
ملائف	تو خودت می‌خواستی چه معامله‌ای با من بکنی؟
	(از بیرون سر و صدای مردم شنیده می‌شود.)
عباس	آخه تو به چه درد می‌خوری؟ تو که یک مشت پوست و استخون بیشتر نیستی... تو که کسی رو نداری تا دلش برات شور بزنه. (در حالی که تند تند راه می‌رود.) اما من چهار تا بچه دارم... همه شون قد و نیم قد... اگه یتیم و بی‌کس بشن، اونوقت دیگه (بغضش را فرو می‌خورد.) نه من نباس کشته بشم، من به دست و پاش می‌افتم و التماس می‌کنم و میگم که من بی‌گناهم، من کاری نکردم... خودش فرار کرد. خودش در رفت... فرّاشا... همه مردم قبرستون شاهدن... (برمی‌گردد و ناگهان به ملائف) تو خودت فرار کردی. مگه نه؟ جواب بده... جواب بده... (نزدیک می‌شود و لگدش را بلند می‌کند.) جواب بده پیرسگ.

فرّاش سوم

آهای صمد خان داره میاد. مواظب باشین.
(سر و صدای مردم یک مرتبه قطع می‌شود و عباس بر
می‌گردد و نگاه می‌کند. ملامناف لبخند می‌زند. پنجره اول باز
می‌شود.)

فرّاش اول

صمد خان داره میاد. (پنجره دوم باز می‌شود.)

فرّاش دوم

آره. داره میاد. محمد میرغضب هم پشت سرشه.
(پنجره‌ها با هم بسته می‌شوند. همه ساکت و منتظرند. ابتدا
صدای آهسته قدم‌هایی شنیده می‌شود و بعد صمد خان با
سبیل‌های بسیار پر و بلند و صورت استخوانی، عصا به دست
ظاهر می‌شود. محمد میرغضب با همان لباس و ساطور به
دست پشت سر شجاع‌الدوله پیدا می‌شود. متولی آهسته از
کنار در می‌لغزد و بیرون می‌رود.)

صمد خان

(در آستانه در ایستاده و بی‌صدا داخل مقبره را تماشا می‌کند.
چشمها و دهانش مانند سه حفره خالی است.) خب، رفتین
اون تو که چی؟ ها؟ مثلاً بست نشستین؟ میدونین تا
حالا هیچ کس با این کارا جون سالم از دست من در
نبرده؟ (به ملامناف) تو، تو دیگه رفتی اون تو چیکار؟
می‌خواستی بری تلگراف خونه و به اون حضرات
مشروطه‌چی تلگراف بزنی و همون حرفها که تو
«قائلی مسجد» می‌گفتی بگی که بیان... بیان و
نجات بدن. این طوری بهتر نبود؟ هان؟ (مدتی نگاه
می‌کند و بعد به عباس اشاره می‌کند.) می‌بینی چه کارا
می‌کنی؟

عباس

(روی زمین می‌افتد و دستها را روی سینه می‌گذارد و با تضرع و
التماس) حضرت اجل، بخدا قسم من نفهمیدم... تازه
وسط سفره نشسته بودم که یک دفعه دیدم نیس،
خدا می‌دونه که چه جور در رفت، من دیگه

(صدایش می‌لرزد) من هر کاری کردم هر چی التماس کردم، به خرجش نرفت. بیرون نیومد که نیومد.

صمدخان

(به محمد میرغضب) همه‌اش تقصیر توئه.

محمد

من؟ (دست و پايش را گم می‌کند.) من... من اینجا نبودم قربان.

صمدخان

بودی یا نبودی به من مربوط نیس. بی‌عرضگی تو کارو خراب کرده، با اون دم و دستگاه مسخره‌ات آبروی منم بردی... حالا خودت می‌دونی باید درستش کنی، یاالله دست بکار شو.

محمد

قربان، امر کنین بیان بیرون.

صمدخان

امر کنیم بیان بیرون؟ (می‌خندد) اگه نیومدن بیرون چی؟ بیاین بیرون.

عباس

(در حال التماس) منو ببخشین... به بچه‌هام رحم کنین.

صمدخان

(رو به محمد میرغضب) دیدی؟ (با فریاد) حالا چه کار

کنیم؟

محمد

من... من نمی‌دونم قربان، هر طوری شده باید یه جوری آوردشون بیرون، بدیش اینه که اون تو هم همیشه رفت.

صمدخان

حالا چه کار کنیم؟

محمد

باید بیارمشون بیرون... حتماً میارم... دیگه پشت دستمو داغ می‌کنم که کارمو دست هر کسی ندم.

صمدخان

(پا به زمین می‌کوبد.) حالا، حالا چه کار بکنیم؟

عباس

منو عفو کنین قربان، به بچه‌هام رحم کنین.

صمدخان

(به ملامناف) تو زبان نداری؟ ها؟ حرفم بلد نیستی

بزنی؟

- محمد قربان می ترسه!
- صمدخان می ترسه؟ آره، می ترسه... چرا اونوقتا که واسه مشروطه چی ها یقه پاره می کرد و نعره می کشید نمی ترسید؟
- عباس به من رحم کنین... من... من...
- صمدخان تو هم می ترسی؟... جلاد صمدخان را نگاه کن! تف!
- (پنجره اول باز می شود.)
- فرّاش اول عباس، تو دیگه چرا می ترسی؟
- (پنجره دوم باز می شود.)
- فرّاش دوم عباس هم می ترسه، هر دوشون می ترسن، هر دوتاشون می ترسن.
- صمدخان (در حالی که جلوی در قدم می زند.) بی عرضه ها!... بسیار خوب، همه کارارو خودم باید درست کنم. باید خودم به فکر همه چی باشم. خودم، فقط خودم. (می ایستد و عصا به زمین می کوبد.) همیشه خودم. بسیار خوب... ببینم شما دو تا که بیرون بیا نیستین؟ (سیلهایش را تاب می دهد.) ها؟ شما که نمی خوایین بیرون بیایین؟
- عباس من... توبه کردم... غلط کردم.
- صمدخان توبه؟ (بشدت و با صدای بلند می خندد، پنجره اول باز می شود. فرّاش اول با صدای بلند می خندد. پنجره دوم باز می شود. فرّاش دوم با صدای بلند می خندد. پنجره اول و دوم با هم بسته می شوند.) توبه... میدونی توبه گرگ چیه؟
- عباس من از کجا می دونستم قربان، از کجا می دونستم که فرار می کنه؟ من دیگه خونه خراب شدم.

صمدخان خیلی خب، حالا درس میشه... همه کارا درس میشه. (رو به محمد میرغضب) گوش کن، فرّاشا همه شون برن و از قبرستون سنگ و آجر بیارن، درو چفت می‌کنی و از بیرون سنگ چین می‌کنی، با سنگ و آجر و گِل جلوی این درو تیغه می‌کنی... متوجه شدی؟ (می‌خندد و با صدای بلند) خودم اینجا هستم تا کار تموم بشه خوبه؟

(پنجره اول باز می‌شود و فرّاش اول پیدا می‌شود.)

فرّاش اول خیلی خوبه قربان.

(پنجره دوم باز می‌شود و سر فرّاش دوم پیدا می‌شود.)

فرّاش دوم عالیه قربان.

(هر دو پنجره بسته می‌شوند. عباس یک دفعه می‌زند زیر گریه.)

صمدخان دیگه گریه نداره... پاشو بیا بیرون...

عباس می‌ترسم قربان... می‌ترسم.

(پنجره اول باز می‌شود و فرّاش اول پیدا می‌شود.)

فرّاش اول برو بیرون عباس... خودتو بدبخت نکن، برو بیرون.

(پنجره دوم باز می‌شود.)

فرّاش دوم برو بیرون عباس، برو بیرون. (هر دو پنجره با هم بسته می‌شوند.)

صمدخان (رو به محمد میرغضب) هان؟ چرا صدات در نمیاد؟

چی میگی؟

محمد (مثل این که از خواب بیدار شده) خیلی خوبه قربان، عالیه،

من دیگه راحت شدم.

صمدخان راحت شدی؟ خیلی خوبه... حالا درو ببندین. این

فرّاشا کجان؟ (با صدای بلند در حالی که با عصا اشاره می‌کند.)
آهای برین از قبرستون سنگ و آجر بیارین. زود
باشین. این درو تیغه کنین. زودتر بجنبین گردن
کلفت‌های بی شعور. (میرغضب و فرّاش سوم به کمک هم در
را پیش می‌کشند چفت می‌کنند.)

عباس

(در حال گریه رو به آسمان) خدایا نجاتم بده... چه کار
کنم؟ (بلند می‌شود و دور خود می‌چرخد و به هر گوشه‌ای نگاه
می‌کند. پنجره اول باز می‌شود و فرّاش اول پیدا می‌شود.)

فرّاش اول

دیگه تموم شد... موندین این تو... تا روز قیامت... تا
صوراسرافیل... موندین این تو... دیگه همه چی
تموم شد... تموم.

(پنجره دوم باز می‌شود.)

فرّاش دوم

دیگه زنده بگور شدین... دیگه تموم شد.

عباس

(سرش را بالا می‌گیرد و خطاب به فرّاشها) چه کار کنم؟...ها؟
(فرّاشها با پوزخند سرها را عقب می‌برند می‌خواهند پنجره‌ها را
ببندند.) نه... نه... پنجره‌ها رو نبندین، میگین چه کار
کنم؟... یه راهی پیش پای من بگذارین... یه چیزی
بگین... شما رو بخدا نبندین. (داد می‌زند) نبندین!
(فرّاش اول و دوم همدیگر را نگاه می‌کنند و با لبخند آرام آرام
پنجره‌ها را می‌بندند. عباس ناتوان روی زمین می‌نشیند و سرش را
میان دو دست می‌گیرد. ناگهان بلند می‌شود و رو به ملامناف)
چیکار کنیم؟

ملامناف

(تانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) نمی‌دونم.

عباس

یعنی زنده زنده بمونیم این تو؟

ملامناف

نمی‌دونم، من هیچ چی نمی‌دونم.

- عباس (رو به روی ملامناف می‌نشیند و با لحن مهربان) بیا بریم بیرون، بیا بریم پیرمرد، نترس، آگه هر دو نفرمون با هم بریم بیرون هیچ کار نمی‌کنن. دلشون به حالمون می‌سوزه و ولمون می‌کنن.
- ملامناف من نمیام. من همین جا می‌مونم.
- عباس چرا نمیای؟ آخه این توموندن چه فایده داره؟
- ملامناف فایده‌اش اینه که این تو می‌مونم.
- عباس می‌دونی که آخرش چیه؟
- ملامناف من عادت دارم، من شش ماه تمام تو قبر خوابیدم. من دیگه از قبر نمی‌ترسم، از تاریکی نمی‌ترسم.
- عباس اما می‌دونی وقتی جلوی این در و تیغه کردن چطور میشه؟
- ملامناف آره می‌دونم.
- عباس پس می‌دونی و باز می‌خوای این تو بمونی؟
- ملامناف آره.
- عباس این جا مثل اون قبر نیس که تو، توش بودی.
- ملامناف می‌دونم، این جا گشادتره.
- عباس (مسخره‌اش می‌کند). آره، این جا گشاد تره. (سکوت. یک دفعه بر می‌گردد و با صدای بلند). آگه از اون قبرستون در می‌رفتی می‌تونستی باز مشروطه‌چی هارو دور هم جمع کنی، اما این تو چه کار می‌تونی بکنی؟
- ملامناف آگه من نتونم، بالاخره یکی پیدا میشه که اونارو دور هم جمع بکنه.
- عباس که بیان و تو رو نجات بدن؟ ها؟
- ملامناف نه منو، خودشونو نجات بدن.

عباس	چه فایده داره؟ به حال من و تو چه فایده داره؟
ملائف	به حال تو هیچی، اما من خوشحال می میرم.
عباس	آره... خوشحال... خوشحال اما گرسنه... می دونی
	دیگه اینجا کسی نیس که آب و نون بهت برسونه؟
	آره، اگه درشو گل بگیرن دیگه کسی جرأت نمی کنه
	این طرفا نزدیک بشه.
ملائف	خدا کریمه.
عباس	باید دراز بکشی و زجرکش بشی. همین؟
ملائف	خدا کریمه.
عباس	کریمه... کریمه... هر قدر هم کریم باشه نمیاد تو این
	دخمه شکم تورو پر بکنه.
ملائف	تو برو بیرون و شکمتو پر کن.
عباس	تو چی؟
ملائف	تو به فکر خودت باش... من خودم می دونم و
	خدای خودم. او همیشه به فکر بنده هاش هس. (به
	آسمان نگاه می کند.) یا ارحم الراحمین.
عباس	(گوش می دهد، هراسان.) گوش کن، می شنوی؟ ها؟
ملائف	آره.
عباس	دارن سنگ میریزن و دیوار می کشن. می شنوی؟ (با
	وحشت) خدایا... (با وحشت نگاه می کند و گوش می دهد. از
	بیرون صدای سنگ و آجر شنیده می شود. صداهای نامفهوم از
	خارج شنیده می شود.) راه دیگه هم که نیس، این جا
	می مونیم و می پوسیم، از گشنگی، از ترس، از
	بدبختی. (به طرف در می رود و در حالی که در را با مشت
	می کوبد.) واکنین! درو واکنین! من... من میام بیرون،

میام بیرون... (در آهسته باز می‌شود، مقداری سنگ و آجر جلو در ریخته‌اند، دو نفر فراش گل درست می‌کنند. صمدخان به فاصله کمی از در ایستاده به عصا تکیه کرده است.)

صمدخان خب؟

عباس سنگ در خونه تونو ببخشین قربان.

صمدخان خب؟

عباس اجازه بفرمایین بیام بیرون.

صمدخان (مهربان) بیا، بیا بیرون. (عباس روی کنده‌های زانو جلو می‌رود و از مقبره خارج می‌شود و روی خاک‌ها می‌افتد. صمدخان آرام نزدیک شده پایش را روی سر عباس می‌گذارد و با عصا به گوشه‌ای اشاره می‌کند و فریاد می‌زند.) آهای، کدوم گوری هستی؟ بیا! (به محمد) بیا، بیا این یکیش.

محمد (با عجله دویده یقه عباس را می‌گیرد و می‌خندد.) دیگه نمی‌توننی دربری.

عباس (با فریاد) منو نکش، منو ببخشین، ولم کنین! (فریادها به تدریج نامفهوم شده بالاخره به نعره وحشت آوری تبدیل می‌شود و صدا یک مرتبه می‌برد.)

صمدخان (می‌خندد) بسیار خوب، این از یکیشون. (جلو می‌آید و به ملا مناف) تو چی؟ میای بیرون؟ میای یا نه؟

ملا مناف نه، من نمیام.

صمدخان خیلی خوب (سکوت. صمدخان یک دفعه با نعره) درو ببندین! (فراش‌ها در را پیش می‌کنند، صدای آنها که مشغول سنگ چینی هستند شنیده می‌شود.)

صدایی از پشت در آهای ملا مناف! حضرت اشرف تشریف می‌برن، می‌خواهی بیای بیرون؟

صدایی دیگر	تا دیر نشده جواب بده. میای؟
صدای سوم	ولش کنین، میخواد اونقدر اون تو بست بشینه تا صور اصرافیل بدمه.
صدای اول	منتظر معجزه‌س.
صدای دوم	تا حالا که کسی از این مقبره معجزه ندیده.
صدای سوم	باهاس مشروطه چی‌ها رو خبر کرد تاختمش رو بر پا کنن. (دسته جمعی می‌خندند، صدای بالا رفتن دیوار و ریختن گل و سنگ بیشتر می‌شود.)
صدای اول	بهرتر بود همونجا تو «حامبال قبری» خاکش می‌کردن.
صدای دوم	چه فرق می‌کنه، امروز سرمون گرم شد.
صدای سوم	خب دیگه، بذار همه بدونن که با حضرت اشرف شجاع الدوله همیشه در افتاد. آدمو اینطوری زنده بگور می‌کنه.
همه با هم	زنده بگور می‌کنه... زنده بگور! (صدای بالا رفتن دیوار) همه چی دیگه تموم شد.
ملامناف	(ملامناف پشت به در نشسته زانوانش را بغل کرده است. می‌کوشد به حرفهای بیرون گوش ندهد. آرامشی پیدا کرده است. سرش را به صندوق ضریح تکیه می‌دهد و چشمانش را می‌بندد. در این موقع صدایی از داخل ضریح شنیده می‌شود و بعد در ضریح با صدای خشکی آرام آرام باز می‌شود.)
ملامناف	(با صدای بلند) خدایا!
فراشها از بیرون	دیگه تموم شد...
ملامناف	(در ضریح بطور کامل باز می‌شود.) (نیم خیز می‌شود) معجزه... معجزه... (چند قدم عقب می‌رود و مجاهدی قوی هیکل قطار فشنگ به کمر و تفنگ به دست از داخل ضریح بیرون می‌آید.)

مجاهد	(با صدای آرام) هیس... یواش!
ملا مناف	(بهت زده) تو کی هستی؟
مجاهد	مگه نمی بینی؟
ملا مناف	از کجا اومدی؟
مجاهد	از اون تو... از تو صندوق.
ملا مناف	از توی ضریح؟
مجاهد	آره... آره... معطل نکن... زود باش بریم بیرون، هوا داره تاریک میشه.
ملا مناف	من که سر در نمیارم... از توی قبر آقا؟
مجاهد	آره، آره، اونهمه آدم که این جا بست می نشستن بیخودی نبود. همه از این جا بیرون می رفتن.
ملا مناف	از این جا بریم می رسیم کجا؟
مجاهد	غصه جارو نخور، جا فراوونه.
ملا مناف	مگه بازم پناهگاهی پیدا میشه.
مجاهد	پناهگاه؟ فراوون.
ملا مناف	هنوز کسی باقی مونده؟
مجاهد	مگه ممکنه باقی نمونه؟
ملا مناف	آخه صبحی تو گاری می گفتن دیگه هیچ خبری نیس، بزرگترارو گردن زدن و دیگران و جوونام رفتن و توبه کردن و بخشوده شدن.
مجاهد	این عادتشونه، باید هم این جور بگن. باید بگن که همه چی تموم شده. همه جا امن و امانه و هیچ خبری نیس... باید م بگن... اما... (تفنگش را نشان می دهد. مجاهد و ملا مناف لبخند می زنند، اول ملا مناف بعد مجاهد وارد ضریح می شوند. مقبره خالی است. از بیرون صدای بالا رفتن دیوار

همچنان شنیده می‌شود. و صدای کنتره‌یی که دور گنبد مقبره در
پروازند.

فرّاش‌ها از بیرون (با هم می‌خندند و با صدای خفه) همه چی تموم شد.
دیگه تموم شد. نون، آب، آفتاب.





عزت الله انتظامی در نقش منولی (از پانچنادوها)

ننه انسی

داستان در سال ۱۲۹۰ شمسی (۱۳۳۰ قمری) در شهر تبریز اتفاق می افتد.

آدمها:

ننه انسی

مشدرقیه

جوان اول

جوان دوم

فرّاش اول

فرّاش دوم

اسماعیل

محمد

عده‌ای از اهل محل

صحنه میدانچه کوچکی است، محل تلاقی چند کوچه. روبه‌رو خانه ننه انسی است با در کوتاه و زمخت و سکوه‌های کوچک در دو طرف. خانه‌های اطراف کوتاه و درهم رفته و محقر، درها ناپیدا ولی دریچه‌های کوچک و بزرگ از همه طرف به فضای میدانچه دهان باز کرده‌اند. همه جا خلوت است و سوت و کور. حفره‌های تنگ و تاریک کوچه‌ها، صداها را می‌بلعد. وسایل کسب و کار ننه انسی جلوی در ریخته، کیسه‌ای سیب زمینی، منقل سیاهی که دیگ دود زده‌ای روی آن بار است. بخار سیب زمینی از اطراف دیگ بیرون می‌زند. ننه انسی با لباس فقیرانه، در حالی که چادرش را پشت گردن گره زده جلوی بساطش نشسته و سیب‌زمینی‌ها را در آب می‌شوید، بیرون می‌آورد و توی تفری جمع می‌کند و مرتب صدا می‌زند.

۱

سیب زمینی... آهای سیب زمینی، سیب زمینی پخته، گرم و داغ سیب زمینی. (صدایش در کوچه

ننه انسی

می‌پیچد، سر بلند می‌کند و همه جا را نگاه می‌کند، گوش می‌دهد
و بعد نومیدانه) سیب زمینی... آهای داغ و پخته
سیب زمینی.

مشد رقیه

(از ته کوچه پیدا می‌شود، آرام جلو می‌آید، وسط کوچه در فاصله
چند قدمی ننه انسی می‌ایستد.) آهای ننه انسی، بیخود
هوار نکش، گلو تو پاره نکن!

ننه انسی

(با تردید نگاهش می‌کند، حالت تهدید رقیه دستپاچه‌اش می‌کند.
متوجه بساطش می‌شود و برای این که از زیر فشار نگاه رقیه فرار
کند فریاد می‌زند.) سیب زمینی... سیب سیب زمینی
پخته‌دار...

مشد رقیه

صدا تو بئر عفریته.

ننه انسی

(با ترس و تعجب) چی شده مشد رقیه؟ مگه من چه
کارت کردم؟

مشد رقیه

چیکارم کردی؟ نمّامه حقّه باز؟ حالا همه چی تموم
شد و این بساطو جور کردی؟
کدوم بساط؟

ننه انسی

حالا هی خودتو به موش مردگی بزنی.

مشد رقیه

چی میگی مشد رقیه؟

ننه انسی

یعنی تو نمی‌دونی نه؟... نمی‌دونی؟ حالا که دور
دور شماها س. اما خداییم هس، امیدوارم جلو
چشمت پرپر بزنی. الهی که لاشه شو روتخته مرده
شور خونه ببینی. همانطور که دل منو سوزوند خدا
جیگر شو آتیش بزنی!

مشد رقیه

آخه چی شده مشد رقیه؟ چرا ناله و نفرین
می‌کنی؟

ننه انسی

مشد رقیه چطور شده؟ حالا که روزگارمو سیاه کردین، تازه می‌پرسی چطور شده؟ دیگه می‌خواستی چطور بشه؟ (با ناراحتی دست‌هایش را تکان می‌دهد.) مگه ما چیکارتون کرده بودیم؟... پسر من چه هیزم‌تری به شما فروخته بود؟

ننه انسی پسرت؟
مشد رقیه آره پسر، همونی که دیشب جوونمرگ شده تو داد دست فرّاشا.

ننه انسی اسماعیل؟ اسماعیل این کارو کرد؟
مشد رقیه یعنی مثلاً تو خبر نداری؟... خدا الهی از دو چشم کورش کنه... دیشب با سه تا فرّاش ریختن خونه... حیف که خواب بود وگرنه حالیشون می‌کرد.

ننه انسی (در خود فرو می‌رود.) تو حتم داری اسماعیل بود؟
مشد رقیه پس کی بود؟ رفته فرّاش صمد خان شده واسه چی؟ واسه همین کارا دیگه... که مثل سگ پرو پاچه مردمو بگیره... اما این در همیشه رویه پاشنه نمی‌چرخه.

ننه انسی مشد رقیه خدا شاهده من اصلاً روحم خبر نداشت که...

مشد رقیه تو گفتم منم باور کردم. تو حقه باز هاف هافو شیطونم درس میدی، از روزی که پسرت رفته فرّاش صمدخان شده تو هم این بساطو تو کوچه پهن کردی... خیال کردی مردم خرن؟... این جا نشستی زاغ مردمو چوب می‌زنی که کی چیکار می‌کنه، لابد خبرشم به پسرت میدی.

ننه انسی

خدا به سر شاهده...

مشد رقیه

خدا به کمرت بزنه... حالا دیگه پته تون افتاده رو آب، دیگه همه عالم و آدم می دونن که چیکاره این. (با دست تمام محله را نشان می دهد.) از وقتی تو این بساط حقه بازیتو این جا پهن کردی دیگه هیشکی جرأت نمی کنه از در خونه ش بیاد بیرون، چیه؟ تو محله مون سگ بستن... این جارو کردی پاتوق فراشای بیگلربیگی و شجاع الدوله... می خوای واسه پسر ت اسم و رسم درس کنی ها؟

ننه انسی

من کی کار به کار کسی داشتم؟

مشد رقیه

دیگه چیکار می خواستین بکنین، شرم و حیا خوب چیزیه... منو به خاک سیاه نشوندین، پسر مو انداختین تو سیاه چال صمد خان، تازه، کاری هم به کار کسی ندارین؟ دیگه بالاتر از این چی میشه؟ اگه خدای نکرده فردا صمد خان بلایی سرش آورد خونش گردن کیه؟ (اشک چشمهایش را می گیرد.) تو خودت پسر داری... چطور دلتون اومد جوون نازنین منو بدین دست این گرگ ها؟ آخه مگه چیکارتون کرده بودیم... ببین چی دارم میگم، خدا به سر شاهده خیر از جوونیش نمی بینه، همانطور که دل منو سوزوندین خدا صد تا داغ به دلت میذاره. الهی به حق پنج تن یک چشت اشک باشه اون یکی خون. (با ناتوانی) نفرین نکن.

ننه انسی

مشد رقیه

من که دستم به جایی نمی رسه، خدا تقاص منو ازتون بگیره.

ننه انسی

مشد رقیه

خدا صبرت بده.

به پسرت بگو فراش صمد خان شدن، واسه مردم
پاپوش دوختن، جوونا رو به کشتن دادن هیچ کاری
نداره. فعلاً که دور، دور اوناس. اما اگه مرد بود و
مردونگی سرش می شد مثل همون وقتا که شهر
دست مجاهدا بود خودشو کنار می کشید... برق
سکه های صمد خان چشماشو کور کرده. بهش بگو
نامرد، صمد خان، زنده یا مرده محمد منو پنجاه
تومن می خرید، اما تو یه پاپاسی هم نمی ارزی. (با
تهدید) پاشو بساطتو جمع کن و گورتو گم کن.

ننه انسی

مشد رقیه

با من چه کار داری، بذار سیب زمینی مو بفروشم.
چطور تا وقتی اون جوونمرگ شده ات ذغال فروشی
می کرد و آه در بساط نداشت تو سیب زمینی
نمی فروختی؟ اما حالا که رفته چماق دار شده، پول
و پله ای بهم زده به این فکر افتادی؟

ننه انسی

مشد رقیه

من می خوام نون بخورم.

نون چی رو؟ نون جلادی پسرتو... یا نون اشک های
منو؟... نون تو رو خدا تو کاسه ات میذاره. حالا صبر
کن، اونا به خودشونم رحم نمی کنن، همین پریروز
بود که محمد میر غضب سر شاگردش عباسو گوش
تا گوش برید، واسه اینکه ملامناف بیچاره از زیر
ساطورش در رفته بود و تو مقبره سید ابراهیم بست
نشسته بود. خاطرت جمع باشه این خونای ناحق
گریبانگیر پسرتو هم میشه. اما اینم بدون اگه یه مواز
سر پسرم کم بشه با همین دستام پسرتو خفه

می‌کنم. (آهسته راه می‌افتد که برود.)

حالا کجا میری؟

ننه انسی

(برمی‌گردد و با ناتوانی کاسه‌ای را که به دستمال بسته نشان می‌دهد.) میرم اینو بدم به اسمعیل تو که اگه شد ببره بده به پسر... یعنی این کارو می‌کنه؟ آخه غیر از اون هیشکی را نمی‌شناسم.

مشد رقیه

حتماً می‌کنه... بیا چند تام سیب زمینی براش ببر. (در دیگ را باز می‌کند و چند سیب زمینی در کاسه‌ای می‌ریزد و به طرف رقیه دراز می‌کند. رقیه مردد جلو می‌رود و کاسه را می‌گیرد.) (با صدایی گرفته و نجوا مانند) میرم رو دست و پای صمد خان می‌افتم و اونقدر گریه می‌کنم که پسرمو آزاد بکنه.

ننه انسی

مشد رقیه

انشاءالله آزاد می‌کند. (مشد رقیه با حالتی به ننه انسی می‌نگرد که نمی‌داند هنوز باید از او متنفر باشد یا نه. آرام آرام دور می‌شود. ننه انسی به خانه‌ها، کوچه‌ها و دریچه‌های خالی نگاه می‌کند، با صدای ترسیده و التماس‌آمیز.) سیب زمینی پخته... سیب زمینی پخته.

ننه انسی

۲

(ننه انسی به بخاری که از دیگ سیب زمینی بر می‌خیزد خیره شده، در افکار دور و درازی فرو رفته. دو مرد جوان از راه می‌رسند، ننه انسی را می‌بینند، آرام جلو می‌آیند. با شک و دلی به هم نگاه می‌کنند و بالاسر ننه انسی می‌ایستند.)

(با صدای بلند و مقطع) ننه انسی! (ننه انسی به خود می‌آید و به آن دو نگاه می‌کند. هر دو جوان با حالت پرس و جو در حالی که

جوان اول

هاله‌ای از تحقیر صورتشان را گرفته به ننه انسی چشم می‌دوزند.

اسماعیل کجاس؟

ننه انسی

(دستپاچه) نمی‌دونم. (سعی می‌کند حال عادی خود را باز یابد)

سیب زمینی نمی‌خورین؟

جوان دوم

تو نمی‌دونی پسرت کجاس؟ کجا رفته؟

ننه انسی

لابد رفته سرکار و کاسبیش.

جوان اول

کار و کاسبی (هر دو می‌خندند) امروز دیگه سراغ کدوم

بخت برگشته‌ای رفته؟

ننه انسی

(ناتوان) به خداوندی خدا... من هیچ چی نمی‌دونم.

جوان دوم

میگن بیگلر بیگی خیلی از پسرت خوشش اومده؟

جوان اول

آخه اون، محمّدو که دست فلکم بهش نمی‌رسید

دستگیر کرده.

جوان دوم

رفته بود مادرش مشّت رقیه رو ببینه.

جوان اول

اسماعیل مدت‌ها کشیکشو می‌کشیده.

جوان دوم

خاصیت همسایه بودن همینه.

ننه انسی

(با فریاد) چی از جون من می‌خوایین؟

جوان اول

چت شده ننه انسی، حالت خوش نیس؟

جوان دوم

تو باهاس خیلی خوشحال باشی... بیگلر بیگی از

دل و جرأت پسرت خیلی خوشش اومده.

جوان اول

شایدم از بی‌رحمیش.

جوان دوم

قراره یه کار حسابی بهش بدن.

ننه انسی

(ناتوان) من از هیچ چی خبر ندارم، به خدا خبر ندارم.

جوان اول

اما ما می‌خواییم یه خبر خوب بهت بدیم... خوب

گوشتاتو واکن ننه انسی. (برمی‌گردد به جوان دوم نگاه

می‌کند، قیافه هر دو خشن و سخت می‌شود.)

جوان دوم بهش بگو همه اهل محل دنبالشن. اگه می‌خواد
جون سالم در بیره باید یه کاری بکنه که محمدو ول
بکنن.

جوان اول وگرنه... وگرنه تیکه بزرگش گوششه.

ننه انسی آخه چه جوری میشه؟

جوان دوم تو فقط پیغام مارو بهش برسون.

ننه انسی من محال و ممکنه که دیگه...

جوان اول (گریبان پیرزن را می‌گیرد و با تهدید) اگه این کارو نکنه مثل

سگ می‌کشیمش. ما مثل اون نامرد نیستیم که از

پشت خنجر بزنینم. اینم بدون که نمی‌تونه از چنگ ما

در بره، هر جا بره باز مطمئن باشه تو تیررس ماس.

(دو فرّاش از ته کوچه ظاهر می‌شوند. وقتی ننه انسی را در آن حال

می‌بینند، قداره می‌کشند و به طرف آن دو جوان حمله می‌کنند.

جوانها گریبان ننه انسی را رها کرده و فرار می‌کنند. فرّاشها

می‌خواهند آنها را تعقیب کنند، ننه انسی نمی‌گذارد.)

فرّاش اول این دو تا کیا بودن؟

ننه انسی هیشکی ولشون کنین.

فرّاش دوم داشتن تورو خفه می‌کردن.

ننه انسی نه، سربسرم گذاشته بودن.

فرّاش اول چی؟ ما خودمون دیدیم. کیا بودن؟ نترس بگو!

فرّاش دوم بگو تا جیگرشونو بکشیم بیرون.

فرّاش اول همین جا جلو چشمت دو شقه شون می‌کینیم.

فرّاش دوم کاش می‌رفتیم دنبالشون.

ننه انسی اومده بودن سیب زمینی قیمت کنن. (فرّاش‌ها به هم

نگاه می‌کنند.)

- فرّاش اول
 ببینم ننه انسی. نکنه می ترسی بروز بدی ها؟!... تو
 دیگه چرا؟ هیچ می دونی بیگلربیگی چقدر خاطر
 پسر تو می خواد؟ هر کی بهش نگاه چپ بکنه
 چشاشو در میاره.
- فرّاش دوم
 خوش بحالش. امروز بیگلربیگی بابت گرفتن محمد
 مجاهد اسماعیلو خواست، قراره یه کار نون و آبدار
 بهش بده.
- فرّاش اول
 دیگه اسماعیل خودشو بست. ننه انسی خیلی
 خوشحالی نه؟
- ننه انسی
 واسه چی خوشحال باشم؟
- فرّاش دوم
 واسه خاطر پسرت!
- ننه انسی
 کاشکی جای اون یه مار سیاه زاییده بودم. (هر دو
 فرّاش بشدت می خندند.)
- فرّاش دوم
 ننه انسی نمی دونم چرا دلخوره. (سر دیگ می روند و هر
 کدام دست در دیگ می کنند و چند سبب زمینی داغ بیرون
 می آورند.)
- فرّاش اول
 امروز سیب زمینات خیلی عالیه ننه انسی.
- فرّاش دوم
 عین زرده تخم مرغ. (دوباره دست تو دیگ می برد.)
- ننه انسی
 دست تو دیگ نکن!
- فرّاش دوم
 میخوایم بخوریم.
- ننه انسی
 چی بخورین؟
- فرّاش اول
 (با خنده) سیب زمینی دیگه.
- ننه انسی
 اینا غارتی نیس، پولشو بدین بعد بخورین.
- فرّاش دوم
 (برمی گردد به فرّاش اول نگاه می کند.) پول؟
- ننه انسی
 آره، پول. (فرّاش ها بشدت می خندند.)

فرّاش اول	ننه انسی حواست کجاس؟ فرّاش که بابت این چیزا پول نمیده.
فرّاش دوم	مگه دفعه اولمونه؟
فرّاش اول	تازه ما با پسرت همکاریم.
فرّاش دوم	اگر بیگلربیگی بفهمه که تو از ما پول گرفتی...
ننه انسی	(که تا آنوقت خونسردی خود را حفظ کرده بود یک مرتبه از کوره در می‌رود.) بیگلربیگی تون هر غلطی دلش می‌خواد بکنه... برین گمشین، دِ برین هر غلطی دلتون می‌خواد بکنین. مفت خورای بی چشم و رو! (دو فرّاش با دهن پر و متعجب به او نگاه می‌کنند. ننه انسی چوب پای اجاق را می‌کشد.) دِ برین... دله سگای نجس. (فرّاش‌ها دور می‌شوند و با عجله به یکی از کوچه‌ها می‌روند.) ذله‌ام کردین، نصفه جون شدم. چرا نمیدارین به درد خودم بمیرم؟

۳

جوان اول	(دو جوان وارد می‌شوند. صحنه خالی است. ننه انسی بساطش را جمع کرده. در خانه نیمه باز است.)
جوان دوم	ننه انسی!
ننه انسی	آهای، ننه انسی! (در را می‌کوبد.)
جوان اول	(در چارچوبه در پیدا می‌شود.) چه خبره؟
ننه انسی	مژده بده.
جوان اول	مژده؟
جوان اول	آره یه مژده خوب.

- ننه انسی
جوان دوم
ننه انسی
- چی شده؟ (به داخل کوچه می‌آید).
پسرت شاگرد محمد میر غضب شده.
(مثل این که ضربه‌ای خورده باشد، روی یکی از سکوها می‌نشیند.
با ناباوری.) گفتین چی شده؟
- جوان اول
- مگه نشنیدی؟ گفت پسرت شاگرد محمد میر غضب
شده، عباسو که گردن زدن محمد دست تنها موندو
حالا به امر بیگلربیگی اسماعیل شده وردست
محمد.
- ننه انسی
جوان اول
ننه انسی
جوان دوم
ننه انسی
جوان اول
ننه انسی
- کی به شما گفت؟
گفتن نداره. همه می‌دونن.
خدایا! (ناتوان به دیوار تکیه می‌کند).
ذوق زده شد.
خدایا خودت رحم کن.
می‌بینی چه پسر با کفایتی داری؟
(رو دستهایش خم می‌شود.) تو رو خدا دیگه نمک به
زخمم نپاشین.
خب ننه انسی.
- جوان دوم
جوان اول
- ننه انسی نه، حالا دیگه باید بهش گفت ننه میر
غضب.
- ننه انسی
جوان دوم
ننه انسی
جوان اول
جوان دوم
- چرا می‌خوایین منو دق مرگ کنین؟
پسرت که یه جا خلاص می‌کنه.
میگین چیکار کنم؟ هر کاری بگین می‌کنم.
چیکار می‌تونن بکنن؟ لعن و نفرین یه شهرو برای
خودت خریدی.
نترس، زیاد طول نمی‌کشه همین روزا سرشو میذارن

- لای پوستش و تورم از شهر بیرون می‌کنن.
جوان اول می‌دونی اگه بمیری تو قبرستون مسلمونا جا نداری؟
- عباسو ندیدی؟ هیشکی لاشه شو نشست.
جوان دوم فراشا خاکش کردن.
جوان اول چیکارش بکنم؟... چه خاکی بسرم بریزم؟
ننه انسی چه می‌دونم.
جوان اول یعنی چطور میشه؟
ننه انسی شدن که طوری نمیشه... این جورکارا عمرش خیلی کوتاس، ریختن خون ناحقه دیگه. بعدش هم معلومه.
جوان اول من اگه تخم چشمم بود می‌کندم و می‌انداختم دور.
جوان دوم اگه عزیزترین کسم بود با همین دستام خفه‌ش می‌کردم.
جوان اول لازم نیس که تو خفه‌ش بکنی.
ننه انسی (ترسیده) خفه‌ش بکنین؟ (اسماعیل وارد می‌شود. با دیدن دو جوان می‌ایستد، نیمتنه قرمز جلادی به تن دارد. جوان‌ها با دیدن او عقب عقب می‌روند و در خم کوچه گم می‌شوند. ننه انسی بلند می‌شود و با کینه و نفرت پسرش را نگاه می‌کند. اسماعیل هنوز نگاهش در مسیر آن دو جوان است.)
- چیکارت داشتن؟
اسماعیل اینا چیه پوشیدی؟
ننه انسی لباس تازه مه.
اسماعیل لباس تازه؟
ننه انسی آره، بیگلربیگی بهم بخشیده.
اسماعیل

چرا به تو بخشیده؟	ننه انسی
خوب، خلعتت دیگه.	اسماعیل
پس چرا قرمز؟ اون قمه قداره چیه آویزان کردی به خودت.	ننه انسی
اینا مال کار مه.	اسماعیل
چه کاری؟	ننه انسی
مال فراش یه دیگه.	اسماعیل
پس اونی که دیروز تنت بود چی بود؟	ننه انسی
اونم یه جورش بود.	اسماعیل
عین این لباس تن محمد میرغضبه.	ننه انسی
خب، اونم گاهی لنگه اینو می پوشه.	اسماعیل
اما من بعد از یک عمر، فرق لباس فراشی و لباس جلادی رو می دونم.	ننه انسی
چی می خوای بگی؟	اسماعیل
بعد از یه عمر خون جیگر خوردن، با هزار امید به عرصه رسوئدمت، حالا تو رفتی و میرغضب شدی؟ میرغضب صمدخان؟	ننه انسی
خب، من مجبورم هر کاری بگن بکنم.	اسماعیل
یعنی اگه بهت بگن آدم بکش تو می کشی؟	ننه انسی
می توئم نکنم؟	اسماعیل
(با نفرت) پس تو آدم هم می کشی؟ ها؟	ننه انسی
من... من که خودم نمی کشم، من وردستم، سفره پهن می کنم، سفره جمع می کنم، ساطور می برم و ساطور میارم، از این جور کارا.	اسماعیل
هر جلادی اول کارشو با وردستی شروع می کنه و	ننه انسی

وقتی آموخته شد و خوب وردستی کرد، اونوقت خودش صاحب سفره و ساطور میشه.

اما من که تا حالا...

اسماعیل

شیرمو حلالیت نمی‌کنم. فهمیدی؟ عاقت می‌کنم.

ننه انسی

(دست پاچه دنبال بهانه می‌گردد.) حالا تو هم وقت پیدا

اسماعیل

کردی؟... خودتو نازاحت نکن. یه چیزی بده بخورم، دلم ضعف میره.

عوض این که تو به من کمک کنی من باید بدم تو بخوری؟

ننه انسی

امروز همه‌ش درگیر بودم، چیزی گیرم نیومد.

اسماعیل

پس جیره مواجبت چی؟

ننه انسی

جیره مواجب؟ هر فراش تازه کار هر چی گیرش بیاد تا یک سال باید بده به فراش باشی.

اسماعیل

پس این یه ساله رو چیکار می‌کنه؟ از سفره مادر پیر از کار افتاده‌اش می‌خوره؟ آره؟

ننه انسی

اما من وضعم با اونای دیگه فرق داره، از فردا حسابی پولدار میشم. بیگلربیگی خودش گفته، تو هم دیگه نباید سیب زمینی بفروشی، باعث سرشکستگی من میشه.

اسماعیل

سرشکستگی؟ آره؟ تو با این لباس و قداره، خجالت نمی‌کشی؟ من هیچ، ناله و نفرین مردم چی؟ تو چطور می‌خوای از جوونیت خیر ببینی؟

ننه انسی

آدم هرکاری بکنه مردم لغزشو می‌خونن.

اسماعیل

اما نه هرکاری.

ننه انسی

هرکی عرضه شو داره جلو خودم بگه تا دندوناشو

اسماعیل

خرد کنم. (وسط میدان می‌رود و با نعره) کی جرأت داره پشت سر من حرف بزنه؟ ها؟ کی جرأت داره؟ (ننه انسی عقب عقب می‌رود و داخل حیاط می‌شود و در را می‌بندد، اسماعیل نزدیک می‌شود و می‌خواهد وارد خانه شود می‌بیند در بسته است، در می‌زند.) باز کن ببینم! چرا درو بستی؟

(از پشت در) برو پیش فرّاشا، برو پیش بیگلربیگی، این جا دیگه جای تو نیس!

میگم درو واکن! وای می‌کنی یا نه؟ (بامشت در را می‌کوبد.) نه! (اسماعیل ناتوان بر می‌گردد، صدای خنده از دریچه‌های دور میدان بلند می‌شود، اسماعیل وحشت‌زده می‌خکوب می‌شود.)

ننه انسی

اسماعیل

ننه انسی

۴

(کنار بساطش نشسته داد می‌زند.) سیب زمینی پخته و داغ دارم. سیب زمینی... (مشد رقیه وارد می‌شود.)

(پریشان و ژولیده) آهای پیرزن، الهی نه در دنیا خیر ببینی نه در آخرت، با این جلادی که پس انداختی، پسر منو بردن «قم باغی»، دیروز غروبی بردنش، اسماعیل تو داره نون این کارشو می‌خوره، اون به پسر من رحم نکرد حالا نم‌ی‌کنه، خدایا چه خاکی به سرم بریزم؟ چیکار کنم؟ (می‌نشیند و گریه می‌کند.)

(نزدیک می‌رود که او را از جا بلند بکند.) مشت رقیه، بلند شو خواهر، ببین چی میگم.

چی می‌خوای بگی؟ چی می‌تونی بگی؟... دیگه حرفی هم داری؟... خدا الهی عذابتو زیاد بکنه، پسر

ننه انسی

مشد رقیه

ننه انسی

مشد رقیه

منو بردن «قم باغی»، می فهمی یعنی چی؟ از اونجا
یه راست می فرستنش پای سفره و ساطور، امروز
فردا، یه ساعت دیگه... خدا میدونه، هر وقت صمد
خان اراده بکنه، هر وقت اون بخواد، جوون من
سرش وسط سفره اس.

چه کار کنم مشد رقیه؟ خدا شاهده هر کاری بگی
می کنم، تو خیال می کنی من درد تو رو نمی فهمم؟
خودمم دلم خونه.

ننه انسی

من پسر مو میخوام... من بچه مو میخوام. (ننه انسی
روی او خم می شود، مثل مجسمه سنگی خاموش و بی حرکت
است، هیچ حرفی برای تسلی ندارد. رقیه یک مرتبه به ننه انسی
حمله می کند.) آخه ما چیکارتون کرده بودیم؟ (دو جوان
از راه می رسند. آن دو را از هم جدا می کنند و رقیه را کنار
می کشند.)

مشد رقیه

ولش کن.

جوان اول

با این چیزا که کار درس نمیشه.

جوان دوم

خدا لعنتتون بکنه.

مشد رقیه

(وارد می شود و می ایستد. رقیه و دو جوان متوجه او می شوند.)

اسماعیل

به کی بدو بیراه میگی؟

(با فریاد) میر غضب!... میر غضب!

مشد رقیه

(قداره می کشد.) دهنتو ببند! (دو جوان مشد رقیه را عقب عقب

اسماعیل

می برند ننه انسی پاهای اسماعیل را می چسبد و نمی گذارد تکان
بخورد.)

بذار با درد خودش بسوزه، شرم کن!

ننه انسی

اگه تو هر روز بساطتو تو کوچه پهن نکنی، آبروریزی

اسماعیل

راه نندازی، اونام جلو زبونشونو می گیرن.
تو دیگه هیچ چی واسه من باقی نگذاشتی.
مگه تو گذاشتی؟
چیکارت کردم؟

ننه انسی
اسماعیل
ننه انسی
اسماعیل

اون چه معامله ای بود که با فرّاشای بیگلربیگی
کردی؟ مگه نمی دونی که من جیره خوار اونام؟
اونوقت پاشنه دهننتو کشیدی و هر چی از دهن
دراومد گفتی. آخه چرا با جون خودت و با جون من
بازی می کنی؟

ننه انسی

با این کثافت کاریا زبونت هم درازه؟ چرا افتادی به
جون مردم؟ تو، تو این محل با این آدم‌ا بزرگ شدی،
چرا خودتو به اون ناکس بی دین صمد خان
فروختی؟

(هراسان) اینطور داد نکش!

اسماعیل
ننه انسی

می ترسی؟ آره؟ قداره بستی و سبیل کلفت کردی که
واسه من تف و لعنت بخری؟ این از دنیام اونم از
آخرتم. تو هر خونه شیون بیپاس. از یه طرف
سالدات‌های نیکلای و از اون طرف فرّاشای
صمدخان، مگه این بیچاره‌ها چه بدی به ما کرده
بودن؟ مگه پارسال تو اون قحطی نبود که همین
محمد کمکمون کرد؟ اونوقت تو لوش میدی، این
انصافه؟

اسماعیل

من همه این کارا رو می کنم که تو، ماتم به لقمه نون
رو نداشته باشی.

ننه انسی

ای... کارد بخوره به این شیکم... اینا همه ش

بهانه‌س. تو دلت خوشه که مردم ازت می‌ترسن. اما امروز برام پیغوم فرستادن که اگه یه مو از سر محمد کم بشه، تو رام نابود میکنن. این پیغامو اونا فرستادن، میدونی اونا هرکاری که بگن می‌کنن.

سگ کی باشن... دیگه تموم شد. ما دیگه رفتیم زیر پرچم روس، دست فلکم به ما نمی‌رسه. نیکلای سر ما با صمدخان قرارداد بسته، برام پیغوم می‌فرستن! خیالشون رسیده، نسلشونو از روی زمین ور می‌دارم، دیگه تموم شد، تو رو بگو که از این هارت و پورتا با کته، امروز فردا از این محل میریم. میریم نزدیک قزاقخونه روسا، اونجا دست احدی به ما نمیرسه، من میدونم تو از چی ناراحتی. (یک دستمال پول جلو مادرش می‌گیرد.) اگه یک عمر ذغالفروشی می‌کردم اینقدر پول گیرم نمی‌اومد، تازه این کار کرد یه روزه!

اسماعیل

این چیه؟... (پول را چنگ می‌زند و بعد به دستهایش نگاه می‌کند.) خون؟... این خون چیه؟

ننه انسی

(دستپاچه) چیزی نیست... می‌شورم، همین الان می‌شورم، (طرف سطل آب می‌رود. ننه انسی سطل را با عجله برمی‌دارد.)

اسماعیل

گردن زدی و مزدشو آوردی برای من؟
من... من گردن نزدم.

ننه انسی

اسماعیل

پس چرا این پول خونیه؟

ننه انسی

میرغضب گردن زد، من فقط صدقه‌ها را جمع کردم، پولهایی رو که تو سفره ریخته بودن.

اسماعیل

تو پسر من نیستی، خدا مرگت بده، شیری که بهت دادم حرومت باشه... تو گرگی، گرگ! (چوبی بر می‌دارد و به اسماعیل حمله می‌کند و با فریاد) گرگ... گرگ! من پسر نمی‌خوام! من جلاد نمی‌خوام! (چوب را زمین می‌اندازد و به طرف کیسه سبب زمینی می‌رود و تند تند سبب زمینی‌ها را طرف اسماعیل پرت می‌کند. از هر گوشه میدان، از پشت بامها عده‌ای، مادر و پسر را سنگسار می‌کنند.)

۵

(شب است. اسماعیل آهسته وارد میدان می‌شود و با احتیاط طرف خانه رفته در می‌زند. سکوت. دوباره در می‌زند.)

(از پشت در) کیه؟

منم مادر، واکن!

چی می‌خواهی؟ برو پی کارت!

باهات کار دارم. درو واکن!

برو همونجایی که بودی، من درو وانمی‌کنم.

گوش کن یه خبر خوبی برات دارم. محمد فرار کرده!

(در را نیمه باز می‌کند و ظاهر می‌شود.) چی گفتی؟

محمد مجاهد فرار کرده... دو ساعت پیش از «قم

باغی» خبر آوردن.

لابد اومدی دوباره بگیریش، آره؟

نه، به من شک بردن.

که چی؟

آخه این چند روزه من سه چهار دفعه رفتم دیدنش.

ننه انسی

ننه انسی

اسماعیل

ننه انسی

اسماعیل

ننه انسی

اسماعیل

ننه انسی

اسماعیل

ننه انسی

اسماعیل

ننه انسی

اسماعیل

روز اولم که مشد رقیه براش غذا آورد من رفتم پیش
فرّاش باشی و اجازه گرفتم که غذاشو بهش بدم.
خیال می‌کنن فرّاش شدن من، گرفتار شدن محمّدو
حالام فرارش همه رو نقشه بوده، آخه امشب من
خواهش کردم کند و زنجیر شو واکنن، برام سوسه
اومدن. اونای دیگه حسودیشون شده، برام پیش
بیگلربیگی زدن، حالام در بدر دنبالم می‌گردن. وقتی
فهمیدم فرّاشا اومدن دنبالم، زدم بیرون، بدو اومدم
اینجا، چه جوری بهشون ثابت کنم که بی‌تقصیرم؟
دیگه دیر شده. دیگه هیچ چی رو نمیتونی ثابت
کنی. بیا تو، تو کوچه وانسا!

ننه انسی

نمیشه، اونا حتماً به راست میان این جا. اگه گیرم
بیارن فردا جام وسط سفره‌س.

اسماعیل

چیکار میخوای بکنی؟

ننه انسی

نمی‌دونم. بدیش اینه که امشب قراره فرّاشا بریزن تو
این محل عده‌ای رو بگیرن.

اسماعیل

خوب، الهی شکر که تو دیگه توشون نیستی.

ننه انسی

این که بدتره. اگه گیرم بیارن حسابم پا که... برای
چشم زخمم شده امونم نمیدن. (از ته کوچه صدای پا
شنیده می‌شود. اسماعیل و ننه انسی به خود می‌آیند. اسماعیل خود
را، پناه دیوار می‌کشد، اسماعیل به ننه انسی.) تو برو خونه.

اسماعیل

پس تو چی؟

ننه انسی

برو معطلل نکن! (ننه انسی را به طرف در می‌راند، خودش
قداره می‌کشد و منتظر می‌ایستد. از ته کوچه محمد مجاهد در
حالی که سخت مواظب اطراف است پیدا می‌شود. وارد میدانچه

اسماعیل

می‌شود، به کوچه پهلویی سرک می‌کشد. می‌خواهد که طرف دیگر
برود، اسماعیل او را می‌شناسد و با صدای خفه) مَمَد! (محمد
وحشت‌زده بر می‌گردد، اسماعیل را قداره به دست جلوی خود
می‌بیند. جا می‌خورد. در حال تردید است. فرار یا حمله. اسماعیل
متوجه ترس محمد می‌شود. هر دو به هم چشم می‌دوزند. ننه
انسی از در خانه با احتیاط به بیرون سر می‌کشد. اسماعیل قداره‌اش
را جلو پای محمد می‌اندازد.)

محمد

سلام ننه انسی.

ننه انسی

سلام پسر... الهی صدهزار مرتبه شکر.

محمد

(خم می‌شود، قداره را بر می‌دارد به اسماعیل خیره می‌شود.) بیا
ببند پر شالت.

اسماعیل

نمی‌خوام.

محمد

(با پوزخند) هیچ بهت نمیاد میرغضب باشی. (قداره را
زمین می‌اندازد.)

اسماعیل

همین میرغضبو اگه گیر بیارن دو شقه‌اش می‌کنن.

محمد

چرا؟

اسماعیل

واسه خاطر تو.

محمد

که نداشتی کند و زنجیرم کنن؟

اسماعیل

آره؟

محمد

چرا این کارو کردی؟

اسماعیل

که خودمو راحت کنم.

محمد

حالا راحت شدی؟

اسماعیل

عجب راحت شدم. شدم از این جا رونده و از اون جا

مونده. الانم که تو اومدی خیال کردم اونان.

ننه انسی

آخه قراره امشب فرّاشا بریزن تو این محل.

محمد	برای چی؟
اسماعیل	میخوان یه عده رو بگیرن.
محمد	تو نمیدونی کیان؟
اسماعیل	چرا، اما فایده‌ش چیه.
محمد	باید خبرشون کرد. کیارو میخوان بگیرن؟
اسماعیل	خیلیارو. مشد قربون، حاجی رحیم، عباس آقا،
	اوستا احمد، رحیم خان پسر حاج علی.
ننه انسی	ایناکه همه شون مشروطه‌چی نیستن.
اسماعیل	دستشون به دهنشون که میرسه، تلکه که میشه کرد.
محمد	نباید وقت تلف کرد.
اسماعیل	(با ترس) من... من چیکار کنم؟
محمد	با من بیا.
اسماعیل	اونا همه‌شون به خون من تشنه‌ن.
محمد	بیا! خدا حافظ ننه انسی.
ننه انسی	خدا پشت و پناهتون.
(اسماعیل و محمد می‌خواهند بروند. اسماعیل متوجه لباسش می‌شود. در می‌آورد و می‌اندازد وسط کوچه و ناپدید می‌شوند. از کوچه دیگر دو فراش با عجله وارد می‌شوند. ننه انسی وارد خانه می‌شود و در را می‌بندد، فراشها نزدیک می‌شوند و لباس و قمه اسماعیل را می‌بینند و می‌ایستند و به آنها خیره می‌شوند.)	

۶

(هوا روشن و آفتابی است. ننه انسی پای بساطش نشسته. اهل محل دور تا دورش را گرفته‌اند و مشغول خوردن سیب زمینی هستند. ننه انسی راضی و خوشحال به روی همه لبخند می‌زند.)

ننه انسی	به هر کی نرسیده بگه.
مشد رقیه	به همه رسیده، خیلی خوشمزه اس ننه انسی.
ننه انسی	خجالتم میدین. از صبح تا حالا سه تا کیسه سیب زمینی پختم ماشاءالله همه ش خورده شده.
جوان اول	(سیب زمینی را نوک انگشتانش می گیرد و نشان می دهد.) عینهو زرده تخم مرغ.
جوان دوم	(برمی خیزد و کاسه اش را به طرف ننه انسی دراز می کند.) بازم بده، من که سیر نمیشم.
ننه انسی	(کاسه اش را پر سیب زمینی می کند. جوان یک مشت پول در دامنش می ریزد.) این همه پولو میخوام چه کار؟ سیب زمینی که زیاد گرون نیس.
جوان دوم	مال تو گروونه. (دو فزاش با تفنگ سر کوچه پیداشان می شود. تفنگهاشان را طرف جماعت نشانه می روند.)
فزاش اول	همه بی حرکت.
فزاش دوم	هر کی تکون بخوره خونش پای خودشه. (همه بلند می شوند و می ایستند.)
فزاش دوم	تو از اون جا بیا جلو پیرزن هف هفوی نمّامه. (ننه انسی تکان نمی خورد.)
فزاش دوم	آهای پیرزن، با تو هستم. تکون بخور و بیا جلو! (فراش ها آرام آرام تفنگ به دست نزدیک می شوند و مردم با آرامش جلو ننه انسی صف می کشند و چشم به فراشها می دوزند.)



عصمت صفوی و خسرو شجاعزاده و محرابی در «دانه آبی»

خانه‌ها را خراب کنید

داستان در سال ۱۲۹۰ شمسی (۱۳۳۰ قمری) در شهر تبریز اتفاق می‌افتد.

آدمها:

رفیع الدوله بیگلربیگی

خان کیشی

فرّاش اول

فرّاش دوم

کدخدا

بالایوزباشی

و چندین فرّاش دیگر

اتاق بزرگی است با یک پنجره در روبه‌رو، سه در در هر طرف صحنه و گنبدکی شیشه‌ای بر بام که روشنایی بیشتری را وارد اتاق می‌کند. درها بسیار بلند و دولنگه، روبه‌روی هم و قرینه‌اند. درهای سوم هر طرف زاویه‌های روبه‌رو را پر کرده‌اند. در نتیجه اتاق شکل مدوری گرفته است. پنجره به باریکه‌ای از حیاط باز می‌شود که بلافاصله به دیوار گلی بزرگ بر می‌خورد. آن طرف دیوار کوچه‌ای است ساکت و خلوت و طرف دیگر کوچه خانه بزرگ دیگری دیده می‌شود. شکل اتاق چنان است که تماشاچی حس می‌کند مرکز ساختمان خانه‌ای را تماشا می‌کند. ساعتی به غروب مانده، حاشیه‌ای از آفتاب روی دیوار و خانه روبه‌رویی پهن شده است.

صحنه خالی است. مهمه فرّاشها از بیرون شنیده می‌شود. در دوم سمت راست آرام آرام باز می‌شود و سر فرّاش اول پیدا می‌شود که اتاق را ورنده می‌کند و از تعجب سوت می‌زند. بعد در دوم سمت چپ باز می‌شود، سر فرّاش دوم داخل می‌شود و اتاق را ورنده می‌کند، هر دو به هم نگاه می‌کنند و می‌خندند. درها بسته می‌شود. دوباره هیاهو از بیرون، چند لحظه بعد صدای قدمهای محکمی به طرف اتاق نزدیک می‌شود. در اول سمت چپ باز می‌شود، بیگلریگی و پشت سرش خان کیشی که لباسهای ضخیم پوشیده‌اند وارد می‌شوند.

بیگلربیگی	(به در و دیوار و سقف اتاق نگاه می‌کند.) می‌بینیش؟
خان کیشی	بعله جناب بیگلربیگی.
بیگلربیگی	مثل این که این یکی از همه شون بزرگتره.
خان کیشی	البته که بزرگتره.
بیگلربیگی	یه طور بخصوصیه.
خان کیشی	آره عجیب غریب هم هس.
بیگلربیگی	لابد شاه نشین خونه‌س.
خان کیشی	حتماً.
بیگلربیگی	چه خونه‌ای! (در حالی که توی اتاق گشت می‌زند.) خوب از چنگش در آوردیم.
خان کیشی	چشمش کور.
بیگلربیگی	این اتاق چند تا در داره؟ (آهسته و با اشاره انگشت درها را می‌شمارد.)
خان کیشی	نهمارین قربان، شیش تا بیشتر نیس.
بیگلربیگی	چه شانسی آوردیم بابت این خونه، یارو همه را ریخت و در رفت (می‌خندد.) چقدر تو کلکی خان کیشی؟ یه دیوارو خراب کردی عوضش یه خونه جازدی. کی به کیه. اما حضرت اشرف نباید بفهمن. میدونی اگه گندش در بیاد افتضاح میشه.
خان کیشی	معلومه قربان.
بیگلربیگی	هر کسی هم پرسید بگو حاج شجاع الدوله به جناب رفیع الدوله بخشیده. کارت نباشه. تازه کدوم یکیشون میتونن برن و از حاج شجاع الدوله بپرسن که شما فلان خونه رو تو فلان کوچه و فلان محله به جناب امیر فیروز رفیع الدوله بخشیدین؟

خان کیشی

بیگلربیگی

نه خیر قربان. نمیتونن.

اگه خود شجاع الدوله... (با قیافه گرفته) هم ازم پرسن (می‌رود کنار پنجره و به بیرون خیره می‌شود). میگم که از کنسولگری بهم دادن. حضرت «میلر» مرحمت کرده.

خان کیشی

بیگلربیگی

درسته.

(بر می‌گردد) نه، اینو باور نمی‌کنه. تازه شجاع الدوله خیلی بهتر از من و تو میدونه که «میلر» چقدر ناخن خشکه. میدونه که اون صد سال دیگه هم از این کرامت‌ها نمی‌کنه. (آرامتر) شاید اگه بگم جناب حاج امیر نظام بهم بخشیده باورش بشه. تو چی میگی؟ بدک نیس قربان.

خان کیشی

بیگلربیگی

بالاخره همه میدونن که من چه خدمت‌ها به حاج امیر نظام کرده‌ام. همانوقت‌ها که دنبالش میکردن و مشروطه چی‌ها دو تا پسرشو کنار «آجی جای» سر بریده بودن. و تازه مجاهد‌ها خبر شده بودن که حاجی با روس‌ها چه بند و بست‌هایی داره و چندتایی رو مأمور کرده بودن که کلکشو بکنن. اما من خودمو به خطر انداختم و بردمش خونه خودم. و همون روزا پیش من قسم خورد که تمام دار و ندارشو خرج کنه و آب ببنده به ریشه هر چی مشروطه‌چی. ورق که برگشت یکی را فرستاد سراغ من، (لب پنجره می‌نشیند و آرنج‌هایش را روی زانوهایش می‌گذارد). تا منو دید گفت فلانی یادته چه قول و قرار با هم داشتیم؟ گفتم البته که یادمه. گفت بگو ببینم چه کار

بکنم؟ گفتم هیچ، مخارجشو رو براه کن تا خونه هاشونو داغون کنیم. خوشحال شد و گفت برو دست به کار شو. خودش رفت سراغ حضرت اشرف و منو با یه نامه فرستاد پیش «میلر». تو کنسولگری کسی محل مان نگذاشت. خب دیگه هزار دینامیت شوخی نبود، بهم گفتن اون کاری که شما میخواین بکنین ما خودمون می‌کنیم. مگه «جبه خانه» را خراب نکردیم، دیوارهای ارک را ننداختیم؟ اما من از رو نرفتم و گفتم با خود جناب کنسول کار دارم. «میلر» منو می‌شناخت، قبل از این که حضرت اشرف از «باسمنج» وارد شهر بشه، یه وقت اومده بود سراغ من و مشیر دفتر. و اونوقت نمیتونست که جواب رد بده، اسم مام عوض شده، دیگه امیر فیروز بیگلربیگی صدامون می‌کردن. کاراکه درست شد پاشدم و رفتم (بلند می‌شود و در حالی که توی اتاق راه می‌رود.) پیش حضرت اشرف... که داده بود تقی یوف را تو دوستاق خونه خفه کرده بودن و خودش داشت روی ایوان راه می‌رفت، تا منو دید با خوشحالی فریاد زد (فریاد می‌زند) کجایی رفیع الدوله امیر فیروز بیگلربیگی؟ گفتم در خدمت حاضرم قربان. گفت این سگو خودم کشتم، اما با اون خونه‌ای که توش قایم شده بود چه کارکنم؟ گفتم امر بفرمایید منفجرش بکنیم. گفت دیاالله چرا معطلی؟ و من رفتم سراغ کدخدا و یوزباشی و اولین خونه را همون روز دادیم به باد هوا. (می‌خندد.)

خان کیشی

بیگلربیگی

خوب یادمه قربان.

(با قیافه گرفته وسط صحنه می‌ایستد.) اما چطو شد که یه دفه کارا عوضی از آب در او‌مد. در عوض هر خونه که ما خراب کردیم یه خونه از ما خراب شد؟ دو خونه که ما خراب کردیم دو خونه هم اونا خراب کردن؟ چه دستهایی تو کار هس، خدا میدونه.

خان کیشی

بیگلربیگی

اما چند نفر سالداتو دیده بودن که از وسط خرابی‌ها در میرفتن.

کی باورش میشه؟ سالدات روس چرا خونه این طرفی‌ارو خراب بکنه؟ و اگر می‌کنه چرا در میره؟

خان کیشی

بیگلربیگی

کار خودشون نباشه جناب امیر فیروز؟ خدا عقلت بده. توهم حرف دیگرونو می‌زنی. یوزباشی فکر می‌کنه دشمنای شخصی حضرت اشرف این کارو می‌کنن، کدخدا می‌گه کار کار خودی‌ها س. اما هیچکس نمیدونه که چه خبره.

خان کیشی

بیگلربیگی

چه خبره قربان؟

امروز معلوم میشه... حیف که آدم به هیشکی اطمینان نداره. من که می‌ترسم دستم به جایی بند نشه. از «میلر» که تا امروز کرامتی ندیدیم، حضرت اشرف هم که فقط دست بگیر داره. تنها می‌مونه حاج امیر نظام... و اما رفقا، کدخدا و بالایوزباشی با اون کیسه‌های گشادی که واسه انعام وصله دوخته‌ن، هر چی بهشون بدیم باز کمشونه.

خان کیشی

بیگلربیگی

بدجوری شده جناب رفیع‌الدوله.

بهشون خبر دادی که شب بیان این جا؟

- خان کیشی بله قربان.
- بیگلربیگی به هر دوشون گفتی؟
- خان کیشی بله قربان، هم به بالایوزباشی و هم به کدخدا خبر دادم.
- بیگلربیگی بادارو دسته میان دیگه؟
- خان کیشی معلومه قربان، مگه شما بدون فرّاش جایی میرین که اونام برن؟
- بیگلربیگی نشانی این جارو را خوب دادی؟
- خان کیشی آره قربون!
- بیگلربیگی با این قرار امشب ترتیب کارو میدیم (می رود جلو پنجره و به بیرون خیره می شود). می بینی چه محله دنج و راحتی. قسم می خورم تا حال صدای گلوله ای تو این محل شنیده نشده. پای هیچ آدم نابابی به اینجا نرسیده. راستی معلوم نشد اون خونه روبه رویی مال کیه؟
- خان کیشی مال مشیر دفتر قربان.
- بیگلربیگی مشیر دفتر؟ مشیر دفتر خودمان؟ عجب جنسی داره این مشیر دفتر، از کجا بهم زده؟ چه خوب شد. چقدر خوب شد. فردا میری سراغش و دعوتش می کنی بیاد این جا پیش من، یادت نره. (صدای مهمه و لرز از بیرون شنیده می شود که به تدریج زیادتر می شود). چه خبره؟ این همه سر و صدا از کجاس؟
- خان کیشی فرّاشان.
- بیگلربیگی چه خبر شونه؟ مگه نمیدونن که من این جام؟
- خان کیشی چرا قربان. میدونن. اما سردشونه، بیرون خیلی سرده.

بیگلربیگی

تو این خونه که جا قحطی نیست. تو یکی از این اتاقا جمع بشن. (می‌رود در دوم سمت چپ را باز می‌کند.) اتاق به این گل و گشادی، یه فوج قشون این تو جا می‌گیره. بهشون گفتی که شب کسی خونه‌ش نمیره؟ نه خیر قربان.

خان کیشی

بیگلربیگی

(عصبانی برمی‌گردد و رو به خان کیشی) نه خیر؟ مگه نمی‌دونستی که فردا صبح آفتاب نزده کارشون دارم؟

خان کیشی

بیگلربیگی

فرموده بودین. فرموده بودین. پس چرا خبرشون نکردی؟

خان کیشی

قربان... خیلی خسته بودن فکر کردم آدمای کدخدا کافیه.

بیگلربیگی

(با صدای تهدیدآمیز) همه باید بمونن. (در دوم را می‌بندد و در سوم طرف چپ را باز می‌کند.) چه دالونی؟ چقدرم تاریکه معلوم نیست از کجا سر در میاره. (در را می‌بندد و دوباره به دور و برش نگاه می‌کند.) از این اتاق خیلی خوشم میاد. اگه این همه در نداشت خودم شبها همین جا می‌خوابیدم. اما نمیشه. با این همه در که نمیشه. (به طرف در سوم سمت راست می‌رود.) اگه نصف شب صدای در بلند بشه (می‌ایستد و رو به خان کیشی) من به کدوم یک از اینا نگاه کنم؟ (با اشاره دست درها را نشان می‌دهد بعد با صدای مطمئن.) من تو اون اتاق کوچیکه دم در می‌خوابم که ساکت و دنجه. اینهمه در و پنجره هم نداره. (در سوم طرف چپ را نشان می‌دهد.) لابد اینهم

یه دالون دیگه س، مثل اون یکی. راستی این جارو
 واسه کی ساخته؟ کلکی تو کارش بوده یا همین
 جوری یه خونه اعیانی ساخته؟ (در دوم سمت راست را
 باز می‌کند.) بازم یه اتاق بزرگ مثل همون... (در دوم سمت
 راست را نشان می‌دهد.) و چه دیوارایی! زور کدوم
 دینامیت به این خونه میرسه؟ میرسه خان کیشی؟
 نه خیر جناب امیر فیروز.

خان کیشی
 بیگلربیگی

این خونه خیلی محسنات داره. اولاً که به کوچه
 وصل نیس، اونهمه فاصله. (با دست فاصله پنجره و دیوار
 پشت پنجره را نشان می‌دهد.) بعدشم میشه خاطر جمع
 بود که خبرایی نیس. تو خونه خودم که نمیتونستم
 بخوابم. از خدا پنهان نیس از تو چه پنهان با اینکه
 کشیکچی‌ها تا صبح دور خونه کشیک میدادن، اما
 من نمیتونستم بخوابم، تا چشمم می‌بستم یه
 دینامیت زیر پام منفجر می‌شد و می‌پریدم و عرق
 می‌کردم. ولی این جا خیلی خوبه، خیلی خیلی
 خوبه، هزار سال تو این خونه زندگی بکنی، صدای
 یه گلوله، یه ترقه نمی‌شنوی. ساکت، امن و امان،
 خوب، خاطر جمع. (بر می‌گردد به خان کیشی نگاه می‌کند.)
 اینطور نیس؟ (صدای انفجار شدیدی از بیرون شنیده می‌شود.
 گرد و خاک فراوان از کوچه بلند می‌شود، بیگلربیگی و خان کیشی
 ترسیده عقب عقب می‌روند، چند لحظه بهت‌زده بی حرکت
 می‌مانند و گوش می‌دهند. بعد هر دو می‌روند طرف پنجره، خان
 کیشی پنجره را باز می‌کند و خود را کنار می‌کشد، بیگلربیگی با
 احتیاط در حاشیه پنجره می‌ایستد و گوش می‌دهد. سر و صدای

فَراش‌ها که به کوچه هجوم می‌برند به گوش می‌رسد. چند لحظه بعد گرد و خاک فروکش می‌کند و دیده می‌شود که ساختمان آن طرف کوچه ناپدید شده است. بیگلربیگی با صدای آهسته) چطور شد؟

خراب کردن قربان.

خراب؟

بله، اون روبه‌رو را.

خونه مشیر دفتر و؟

بله قربان.

آخه... امروز که ما جایی رو خراب نکردیم... پس تلافی چی رو کردن؟

این دفه فکر می‌کنم اونا جلو زدن جناب بیگلربیگی. هیچوقت این کارو نمی‌کردن. از کجا معلوم که فهمیدن تو این خونه خبرایی هس و خواستن زهرچشمی از ما بگیرن؟

هیچ هم بعید نیس جناب بیگلربیگی.

راس میگی خان کیشی؟ (وحشت‌زده) یعنی واقعاً میخوان مارو بترسونن؟ (سر و صدای فَرّاش‌ها که دوباره وارد خانه می‌شوند. بیگلربیگی با احتیاط سرش را از پنجره بیرون می‌برد و با صدای بلند.) آهای رستم، عباس، شما دو تا بیاین بالا. (سرش را وارد اتاق می‌کند و پنجره را می‌بندد و می‌آید وسط اتاق.) اوقاتمان تلخ شد. یعنی تلخ کردن. فکر می‌کنم هر چی بود واسه خاطر ما بود. ضرر این کار بیشتر از مشیر دفتر به ما رسید. یه فکر حسابی باید کرد. (رو به خان کیشی) کشیک چی‌ها را بفرست

خان کیشی

بیگلربیگی

خان کیشی

بیگلربیگی

خان کیشی

بیگلربیگی

خان کیشی

بیگلربیگی

خان کیشی

بیگلربیگی

دور خونه، مترالیوزها را ببرن پشت بام. (در اول سمت راست باز می‌شود فزاش اول و فزاش دوم وارد می‌شوند. فزاش اول هیکل درشت دارد و فزاش دوم لاغر است.) بیابین جلو تر! (آرام آرام جلو می‌روند، فزاش دوم گاهی وقت‌ها سکسکه می‌کند.) (در حالی که خارج می‌شود.) برین جلو. (از در اول سمت چپ بیرون می‌رود.)

خان کیشی

چه خبر بود؟ (فزاش‌ها جواب نمی‌دهند.) با شمام، میگم چه خبر بود؟

بیگلربیگی

چه خبر؟ (به فزاش دوم نگاه می‌کند.) نفهمیدم.

فزاش اول

(به فزاش دوم) تو چی؟

بیگلربیگی

خبر؟ (سکسکه می‌کند.) یه خبرایی بود، اون... (سکسکه می‌کند و با دست بیرون را نشان می‌دهد.) خونه روبه‌رویی رو خراب کردن.

فزاش دوم

اینو که دیدم. اما می‌خوام بدونم چرا؟

بیگلربیگی

چرا؟ (سکسکه می‌کند و بریده بریده می‌خندد.) من، من نمی‌دونم، کی میدونه؟ (به فزاش) تو میدونی چرا خراب کردن؟

فزاش دوم

(شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) نه، منم نمیدونم. آخه، از کجا بدونم.

فزاش اول

کیا بودن؟

بیگلربیگی

(با سکسکه دست‌هایش را باز می‌کند.) لابد... یه عده اومده بودن... همونا دیگه قربان (خنده کوتاهی می‌کند.)

فزاش دوم

شماها کسی رو ندیدین؟

بیگلربیگی

من؟ من که ندیدم. (به فزاش دوم) تو چی؟

فزاش اول

(به فزاش دوم) تو چی؟

بیگلربیگی

من؟	فَراش دوم
آره!	فَراش اول
آره تو!	بیگلربیگی
(وحشت‌زده) بخدا من ندیدم.	فَراش دوم
اونای دیگه، اهل محل، کسبه، همسایه‌ها.	بیگلربیگی
شاید اونا دیده باشن.	فَراش دوم
خب، چه جوری بودن، کیا بودن؟	بیگلربیگی
یه نفر می‌گفت که دیده مثل باد در رفته بودن.	فَراش اول
بقاله هم می‌گفت که خود سالدات‌ها بودن، سوار	فَراش دوم
اسبم بودن. که این طرف‌ها می‌پلکیدن. (می‌خندد) این	
میگه پیرمرده از خودش در میاره و این حرفارو	
میزنه! (فَراش اول را نشان می‌دهد. صدای لرز و همهمه از بیرون	
بلند می‌شود. خان کیشی وارد می‌شود.)	
(به فَراش دوم) چته! (رو به خان کیشی) چه خبر شونه؟	بیگلربیگی
چه شونه!	
سردمه. خیلی سردمه. (بریده بریده، مثل کسی که لرز بکند	فَراش دوم
می‌خندد.)	
سردشونه. خیلی سردشونه.	خان کیشی
(لباسش را به خود می‌پیچد.) گفتم اگر سردشونه چرا	بیگلربیگی
نمیان تو یکی از این دخمه‌ها؟ (درها را نشان می‌دهد.	
همهمه شدید خوشحالی از بیرون شنیده می‌شود. خان کیشی	
می‌خواهد بیرون برود.)	
از در عقبی برن‌ها، ما اینجا هستیم. (خان کیشی بیرون	بیگلربیگی
می‌رود. بیگلربیگی در حال قدم زدن.) خب... که دو تا	
سالدات این کارو کردن.	

من که عَلم قد نمیده جناب بیگلربیگی.	فَراش اول
(به فَراش اول) عقلت به چی قد میده؟ (می‌خندد.)	فَراش دوم
برین گم شین، چند نفر با گاری برن و از باغ صاحب دیوان شام فَراشارو بیارن. شب همه باید این جا بمونن و یه نفر هم اون اتاق کوچیکه رو تمیز بکنه، میخوام خودم اونجا بخوابم.	بیگلربیگی
امر دیگه‌ای ندارین؟	فَراش اول
توی اتاق من قالی تمیز پهن بکنن.	بیگلربیگی
دیگه قربان.	فَراش دوم
مترالیوزهارو حتماً بیرون پشت بام.	بیگلربیگی
و...	فَراش دوم
(عصبانی دست به قمه می‌برد.) دِ برین گم شین پدر سوخته‌ها! (فَراش‌ها عقب عقب می‌روند وسط راه بر می‌گردند. فَراش اول از در اول سمت راست و فَراش دوم از در اول سمت چپ خارج می‌شوند. بیگلربیگی همانطور تهدید کنان تا جلو صحنه می‌آید. همه و خنده فَراش‌ها اوج گرفته. بیگلربیگی با صدای بلند) چه مرگ‌تونه؟ (سر و صدا می‌خوابد، سکوت. چند لحظه بعد همه بیشتی از بیرون شنیده می‌شود، یک دفعه در اول سمت راست و در اول سمت چپ با هم باز می‌شود. کدخدا از سمت چپ و خان کیشی از سمت راست وارد می‌شوند. کدخدا مظنون به بیگلربیگی و خان کیشی نگاه می‌کند.)	بیگلربیگی
(با تعجب) کدخدا؟ چی شده؟ خیلی زود اومدی؟	کدخدا
زود اومدم؟	بیگلربیگی
هنوز آفتاب نرفته.	کدخدا
(در حالی که با سوء ظن به خان کیشی و بیگلربیگی نگاه می‌کند.)	

مجبور شدم. اتفاقی پیش آمده، که زودتر او مدم.
اتفاق؟ اتفاق چی؟ آگه خراب شدن اون خونه رو
میگی که (با دست بیرون را نشان می‌دهد.) خودمم دیدم.
کدوم خونه؟ (جلو می‌رود و با تعجب بیرون را نگاه می‌کند.)
بگو ببینم چی می‌خواستی بگی.

بیگلربیگی

کدخدا

بیگلربیگی

کدخدا

این جام خونه خراب کردن؟
دِ چرا حرف نمی‌زنی؟ بگو تموم کن.
خصوصی باید عرض کنم جناب بیگلربیگی. (به خان
کیشی نگاه می‌کند. خان کیشی می‌خواهد برود.)

بیگلربیگی

کدخدا

(به خان کیشی) یه دقه صبر کن. (فَراش اول و دوم با یک قالی
از در اول سمت راست وارد می‌شوند. قالی را روی زمین پهن
می‌کنند. کدخدا به آن دو نگاه می‌کند. فَراش دوم به کدخدا خیره
می‌شود و سکسکه می‌کند هر دو از در اول سمت چپ خارج
می‌شوند، مهمه بیرون بیشتر شده است.)

بیگلربیگی

(به خان کیشی) چی می‌خواستم؟ ها! سر و صداها
چییه؟

بیگلربیگی

فَراشان. آدمای کدخدام او مدن.
چه خبر شونه، چرا آروم نمی‌گیرن؟ (مهمه از پشت در
دوم سمت چپ کم می‌شود و مهمه اعتراض‌آمیز از دور به گوش
می‌رسد.)

خان کیشی

بیگلربیگی

سردشونه قربان.
ببرشون تو اتاق. (در دوم سمت راست را نشان می‌دهد.
صداها کم می‌شود. خان کیشی از در اول سمت راست خارج
می‌شود. بیگلربیگی رو به کدخدا.) حالا بگو چی شده.

خان کیشی

بیگلربیگی

(جلوتر می‌رود و با صدای آرام و محتاط در حالی که مواظب

کدخدا

اطراف است.) بالاخره پیدایش کردم.	
پیداش کردی؟	بیگلربیگی
آره پیداش کردم.	کدخدا
چی رو پیداش کردی!	بیگلربیگی
طرفو.	کدخدا
چی داری میگی؟	بیگلربیگی
به سر حضرت اشرف اگه دروغ بگم.	کدخدا
باز خیالات ورت داشته؟ تو رو من خوب می شناسم، عرضه هیچ کاری رو نداری. (سرو صدا و مهمه فرّاش های کدخدا از پشت در دوم بلند می شود که خوشحال اتاق را پر می کنند.)	بیگلربیگی
ثابت می کنم قربان.	کدخدا
چه جوری ثابت می کنی؟	بیگلربیگی
اگه به عرایضم گوش بکنین، خود به خود ثابت میشه.	کدخدا
خیله خب، به عرایضت گوش می کنیم. تعریف کن ببینم چه جوری خواب نما شدی.	بیگلربیگی
خواب نما نشدم جناب بیگلربیگی. این دفه دیگه شاهد دارم.	کدخدا
شاهد؟ لابد دمه؟ (می خندد.)	بیگلربیگی
نه بیگلربیگی دمم نیس. اول این دو تا چشام، بعدم دو تا از فرّاشا، فرّاشای خودم.	کدخدا
خب؟	بیگلربیگی
اگه بگم باور نمیکنین.	کدخدا
چی چی رو؟	بیگلربیگی

کدخدا	نه تنها شما، بلکه هیشکی باور نمیکنه.
بیگلربیگی	حالا بگو ببینم کیه؟
کدخدا	از خودی هاس بیگلربیگی، از خودی‌ها. اگه بگم شاخ در میارین.
بیگلربیگی	دِ بگو تموم کن!
کدخدا	(با احتیاط) بالایوزباشی قربان.
بیگلربیگی	(با فریاد) کی؟
کدخدا	بالایوزباشی خودمان.
بیگلربیگی	(با عصبانیت) چی داری میگی؟ (سر و صدای پشت تمام درها می‌خوابد).
کدخدا	میدونستم باور نمیکنین.
بیگلربیگی	دیوونه شدی کدخدا، عقلتو از دست دادی.
کدخدا	عقلمو از دست ندادم قربان. من یه ماه پیشتره که مواظبش هستم.
بیگلربیگی	مواظب کی؟
کدخدا	مواظب یوزباشی قربان.
بیگلربیگی	چرا آخه؟
کدخدا	به دلم برات شده بود قربان. یه چیزایی هم فهمیده بودم. چند نفرو گذاشته بودم که دور و برش از کارش سر در بیارن.
بیگلربیگی	بالاخره چی شد؟ از کارش سر در آوردی؟
کدخدا	آره بیگلربیگی، امروز دیگه همه چی برام معلوم شد. اونی که همیشه منم می‌گفت و سنگ حضرت اشرفو به سینه می‌زد معلوم شد چه کاره‌س. من دیوونه نیستم بیگلربیگی، بیخودی به هیشکی شک

نمی برم. یوزباشی کاری کرده که تا حال هیشکی چیزی ازش نفهمیده. اون با زنده «یوزباشی تقی» کاری نداشت، اما وقتی مرده شوبه قناری زدن اومد شکمشو پاره کرد و روده ها شور بخت بیرون. همون بود که می خواست پیش چشم صدها نفر جنازه «غریب خان» را عوض مرده «یاشا» جا بزنه. یادتان رفته؟

امروز چی دیدی ازش؟

بیگلربیگی

کدخدا

امروز دیگه همه چی برام روشن شد. آدمای من تنگ ظهر، یه آدم غریبه رو می بینن که میره خونه بالایوزباشی و نیم ساعت بعد با خود یوزباشی میاد بیرون. یوزباشی لباس مبدل تنش بوده. تو راه از این و اون می پرسن، یعنی فرّاشا می پرسن که شاید اون آدم غریبه را بشناسن بر می خورن به یکی از فرّاشای اعتمادالدوله، ازش می پرسن، یارو یه کم تو نخ اون غریبه میره و میگه که اون غریبه رو هر روز تو لباس سالداتی می بینه که تو «کهنه خیاوان» واسه خودش می پلکه.

(باور کرده) خب؟

بیگلربیگی

کدخدا

هیچی دیگه، دنبالشون میرن، اما تو یکی از کوچه پس کوچه های «سیلاب» گم شون می کنن.

تو میگی اون آدم غریبه کی بوده؟

بیگلربیگی

کدخدا

سالدات که نبوده، من فکر می کنم که لابد یکی از اونا بوده.

از کجا معلومه که...

بیگلربیگی

کدخدا

شاهد دارم قربان، اجازه بدین. (در دوم سمت راست را باز می‌کند و با اشاره دست دو نفر را صدا می‌کند، بیگلربیگی می‌رود جلو در، کدخدا از آدم‌هایی که آنور در هستند بی‌صدا سؤال می‌کند و به بیگلربیگی نگاه می‌کند. بیگلربیگی گوش می‌دهد، صورتش در هم می‌رود و عصبانی می‌شود و می‌آید وسط صحنه. کدخدا موفق در را می‌بندد و نزدیک بیگلربیگی می‌آید همه‌مۀ فرّاشها از تمام ساختمان بلند است.)

بیگلربیگی

حالا چه کار بکنم؟ (در اول سمت چپ باز می‌شود و خان کیشی داخل می‌شود.) حالا چه کار کنم؟ معلومه قربان.

کدخدا

بیگلربیگی

الانه می‌فرستم بگیرنش. نه، این کارو نکنین، بهتره نفهمه که ما از چیزی بو بردیم، بهتره صبر کنیم شب که میاد... اگه نیومد؟

کدخدا

بیگلربیگی

میاد، حتماً میاد. اگه همه فرّاشا رو بفرستی عقبش، نمیتونن کاریش بکنن. از اونایی نیس که به این آسونی دم به تله بده.

کدخدا

بیگلربیگی

همین حالا ترتیبشو میدم. (رو به خان کیشی) بدو رستمو صدا کن. (خان کیشی از در اول سمت راست خارج می‌شود.)

کدخدا

بیگلربیگی

جناب بیگلربیگی کارو خراب نکنین. تو کاری به این کارا نداشته باش. (در اتاق قدم می‌زند. و همه و میاهو بیشتر می‌شود.)

کدخدا

اون که حالا حالاها نمیاد. چهار ساعت دیگه، اگه دیر نکنه.

بیگلربیگی

(عصبانی) باید احتیاط کرد. آگه یه دفعه به کله‌اش بزنه و پاشه زودتر بیا، اونوقت چه کارش بکنم؟

کدخدا

می ترسم یه دفه شک ورش داره بفهمه که خبرایی شده (در اول سمت چپ باز می‌شود و فرّاش اول وارد می‌شود).

بیگلربیگی

(جلو می‌رود و به فرّاش) برو یه آدم قلچماق دیگه مثل خودت پیدا کن، هر دو نفرتون مسلح بشین و فوری بیاین این جا کارتون دارم. (فرّاش اول در حالی که مشکوک سراپای کدخدا را ورنده می‌کند از در اول سمت راست خارج می‌شود. کدخدا با سوءظن به بیگلربیگی نگاه می‌کند. سر و صدای فرّاش‌ها بلند است).

کدخدا

(آشفته) می ترسم کارا خراب بشه. با این عجله‌ای که دارین و این همه سر و صدا. (می‌رود در دوم سمت چپ را باز می‌کند، سر و صدای فرّاشها توی اتاق می‌پیچد. چند لحظه جلو در می‌ایستد و بعد در را می‌بندد.) جناب رفیع‌الدوله، این همه سر و صدا؟ (با التماس به بیگلربیگی نگاه می‌کند. بیگلربیگی می‌رود در دوم سمت چپ را باز می‌کند. سر و صدای اتاق می‌خوابد. تنها همه‌ها از پشت در دوم سمت راست بلند است. بیگلربیگی طرف در دوم می‌رود در را باز می‌کند. همه ساکت می‌شوند. در اول سمت چپ باز می‌شود. فرّاش اول و به دنبالش لندهور دیگری تفنگ به دوش و طناب به دست وارد می‌شوند و در درگاه می‌ایستند و به کدخدا خیره می‌شوند. بیگلربیگی رو به فرّاشها) خوب گوشاتونو واکنین، شما دو تا میرین اون تو. (با دست در سوم طرف راست را نشان می‌دهد.) منتظر میشین، من هر وقت دو تا سرفه کردم میاین بیرون. (فرّاشها تهدیدآمیز کدخدا را نگاه می‌کنند.) و

میرین طرف... بالایوزباشی (کدخدا نفس راحتی می‌کشد).
و طناب پیچش میکنند.

(بهت‌زده) یوزباشی قربان؟

آره بالایوزباشی. طناب که آوردین؟ (فرّاشها طناب‌ها را
نشان می‌دهند و می‌روند در سوم سمت راست را باز می‌کنند و
وارد می‌شوند. در را می‌بندند. صدای پای عده‌ای از پشت بام
شنیده می‌شود).

(به بالا نگاه می‌کند). چه خبره؟

چه خبره؟

(کله‌اش را از لای در اول سمت راست وارد می‌کند). دارن
مترالیوزها را می‌برن پشت بام قربان. (کله‌اش را عقب
می‌کشد).

اما تو کدخدا... تو...

(هراسان) من گناهی نکردم.

می‌خوام بگم تو خیلی باهوشی.

حقیقت می‌گین قربان؟

باید اینارو به عرض حضرت اشرف برسونم. از این
کار تو خوشمان اومد.

کدوم کار قربان؟

که تو رفیق بغل دستیتو می‌پاییدی.

عادتمه قربان. از بچگی این جور بودم. من همیشه
همه چی رو می‌پام. مگه بده؟

نه، نه، اتفاقاً خیلی هم خوبه.

آره جناب بیگلربیگی، من این چشمم به اون یکی
اعتماد نداره. یعنی میدونین فکر می‌کنم همه

فرّاش اول
بیگلربیگی

کدخدا
بیگلربیگی
خان کیشی

بیگلربیگی
کدخدا
بیگلربیگی
کدخدا
بیگلربیگی

کدخدا
بیگلربیگی
کدخدا
بیگلربیگی
کدخدا

خائنن. قربان، همه.

چی؟ همه خائنن؟ منم خائنم؟ حضرت اشرف هم خائنه؟

بیگلربیگی

کدخدا

نه قربان. جسارت نکردم. گاهی وقتا به نظرم میاد. مثلاً فکر می‌کنم از کجا معلوم که همین حضرت اشرف حاج شجاع الدوله خودمان که این همه به خون مشروطه چی‌ها تشنه‌س، بفرض محال، خاک بدهم خودش به پا مشروطه چی نباشه؟ یا حضرت میلر و حاج امیر نظام خودمان از اونا نباشن؟

هیچ می‌فهمی چی میگی؟

بیگلربیگی

کدخدا

نه قربان. منظورم جسارت نیس. من دارم این جوری فکر می‌کنم که تو این دنیا همیشه بی‌شیله پيله بود.

خب، به تو چه؟

بیگلربیگی

کدخدا

معلومه قربان ربطی به من نداره. اما من شغلمه. به هر حال کدخدای شجاع الدوله هستم و مواظب همه باید باشم.

حتی مواظب من؟

بیگلربیگی

کدخدا

مواظب اونجوری که نه. اما مثلاً میدونم که امروز کجاها رفتین.

کجاها رفتم؟

بیگلربیگی

کدخدا

اول صبحی رفتین باغ «صاحب‌دیوان» پیش حاج شجاع‌الدوله. بیرون که اومدین پکر بودین، رفتین پیش «میلر»، بازم که اومدین بیرون اخماتون توهم بود. اونوقت رفتین خونه حاج امیر نظام. از اونجا سر حال اومدین بیرون، فکر می‌کنم خبرای خوبی اونجا

بوده. (چشمک می‌زند و ابلهانه می‌خندد.)

تو... تو منو می‌پایی؟

بیگلربیگی

کدخدا

(آشفته) نه جناب بیگلربیگی، شمارو نمی‌پام. من هیشکی رو نمی‌پام. من غلط می‌کنم، اصلاً به من چه ربطی داره.

بیگلربیگی

مرتیکه تو تمام گوشت و استخوانونت از منه. از فراشی ساده آوردم و کدخدات کردم به آب و نون رسوندمت. حالا کارت به جایی کشیده که زاغ منو چوب می‌زنی؟ (هلله تهدیدآمیز از اتاق سمت چپ. خان کیشی از در اول سمت راست وارد می‌شود.)

کدخدا

من کاری نکردم بیگلربیگی.

بیگلربیگی

چطور کاری نکردی؟ تو اونقدر پررو شدی که حتی اینارو به خود من میگی. ها؟

کدخدا

پررو نشدم بیگلربیگی.

بیگلربیگی

پررو نشدی؟ صبر کن نشونت میدم. (می‌رود طرف خان کیشی و چیزی آهسته در گوش او می‌گوید. خان کیشی در حالی که سراپای کدخدا را ورنده می‌کند بیرون می‌رود.)

بیگلربیگی

عجب جایی گیر کرده‌ایم با کیا دارم کار می‌کنم. اون از یوزباشی، اینم از تو.

کدخدا

اون خائنه، منو با اون مقایسه نکنین.

بیگلربیگی

پس تو رو با کی مقایسه کنم. مگه تو خائن نیستی؟

کدخدا

من به کی خیانت کردم؟

بیگلربیگی

به من، به من، به من! (قدم می‌زند. در اول سمت راست باز می‌شود. فراش دوم با یک لندهور دیگر وارد می‌شود، هر دو مسلح هستند، طناب بلند و کلفتی به دست دارند. می‌آیند آرام از

وسط صحنه رد می‌شوند و می‌روند طرف در سوم سمت چپ. فراش دوم بر می‌گردد و به کدخدا نگاه می‌کند، در را باز می‌کند و هر دو وارد می‌شوند. کدخدا مشکوک همه را ورنده می‌کند، عقب عقب طرف در دوم سمت راست می‌رود، می‌خواهد در را باز کند اما منصرف می‌شود. می‌نشیند جلو در روی قالی و طپانچه‌اش را از کمر باز می‌کند و روی زانو می‌گذارد. بیگلربیگی منتظر به کدخدا و طپانچه‌اش نگاه می‌کند. همه‌ی اعتراض‌آمیز از در دوم سمت راست بلند می‌شود. صدای پای اسب‌ها و هلهله تاز و اردین از بیرون بلند می‌شود. چند لحظه بعد در باز می‌شود و بالایوزباشی نفس زنان وارد می‌شود.)

بالایوزباشی

(در حالی که مشتش را بلند کرده است با فریاد.) بالاخره پیداش کردم ها! بالایوزباشی پیدا می‌کنه. پیداش کردم ها! (مشت به هوا می‌فرستد، صدای هلهله و هورا از همه جا بلند می‌شود. بالایوزباشی جلوتر می‌آید، به قیافه بهت‌زده کدخدا و بیگلربیگی خیره می‌شود.) طوری شده؟ (کدخدا طپانچه به دست بلند شده به در دوم سمت راست تکیه می‌کند.) نه، طوری نشده.

بیگلربیگی

پس... چه خبر تونه؟

بالایوزباشی

هیچ خبر. (تک سرفه‌ای می‌کند. در سوم سمت راست و در سوم سمت چپ نیمه باز می‌شود و گوشه‌ای از طنابها تکان می‌خورد. کدخدا گاهی به در سمت چپ و گاهی به در سمت راست خیره می‌شود. درها بسته می‌شود.)

بیگلربیگی

(به کدخدا) پس اون چیه، شیشلول کشیدی؟ (سر و صدای بیرون فروکش می‌کند و کم می‌شود.)

بالایوزباشی

نه کسی شیشلول نکشیده. (طپانچه را سر جا می‌گذارد.)

کدخدا

بالایوزباشی	چرا اوقاتتون تلخه؟
بیگلربیگی	هیچم تلخ نیس. (تک سرفه‌ای می‌کند. در سوم سمت راست باز می‌شود و گوشه طناب لحظه‌ای پیدا و بعد ناپدید می‌شود.)
بالایوزباشی	(دوباره نهیج می‌شود و مشتش را بلند می‌کند.) پیداشون کردم آخه چرا نمی‌فهمین؟ پیداشون کردم!
بیگلربیگی	(با تمسخر) پیداشون کردی؟
بالایوزباشی	(می‌آید وسط صحنه در حالی که هر دو مشتش را تکان می‌دهد.) آره، پیداشون کردم، دیگه کارا تموم شد. (موفق و خوشحال می‌خندد. صدای خنده و خوشحالی عده زیادی از بیرون شنیده می‌شود.)
کدخدا	کیارو پیدا کردی؟ ها؟ کیارو؟ (همه تهدیدآمیز از پشت در دوم سمت چپ.)
بیگلربیگی	(تهدیدآمیز جلو می‌آید.) کیارو پیدا کردی؟ کیارو؟ (تک سرفه‌ای می‌کند، در سوم سمت راست و در سوم سمت چپ نیمه باز می‌شود و گوشه طنابها لای در نوسان می‌کند. بیگلربیگی و کدخدا دست به قمه با قدمهای کوتاه و یک نواخت به طرف بالایوزباشی می‌آیند. یوزباشی عقب عقب می‌رود و به در دوم سمت چپ می‌خورد، همه شدید و اعتراض آمیز از پشت در بلند می‌شود. یوزباشی خود را کنار می‌کشد و می‌ایستد.)
کدخدا	کیارو پیدا کردی؟
بیگلربیگی	کیارو پیدا کردی؟
بالایوزباشی	(دست به ششلول می‌برد.) کیارو؟
کدخدا	آره، کیارو؟
بالایوزباشی	(ششلولش را می‌کشد و در حالی که دور سر تاب می‌دهد با نعره.) اونارو پیدا کردم. طرفو پیدا کردم. (هلهله خوشحالی از

بیرون بلند می‌شود، کدخدا و بیگلربیگی عقب عقب می‌روند،

بالایوزباشی ششلول را سر جا می‌گذارد و جلدش را می‌بندد.)

(با تمسخر) چه جوری پیدااشون کردی؟

مثل همیشه، من هر کاری بکنم تو باورت نمیشه؟

چرا! (به مسخره می‌خندد.) باورم میشه. چرا باورم نشه.

(جلد طپانچه‌اش را باز می‌کند.) در دهن تو می‌بندی یا نه؟

(جلد طپانچه‌اش را باز می‌کند.) در دهن تو با این می‌بندم!

(بی حرکت و خصمانه به یکدیگر خیره می‌شوند.)

(با فریاد) چه کار میکنین؟ (چند سرفه پشت سرهم می‌کند،

درهای سوم هر دو سمت باز می‌شود، فرّاش اول و دوم در

آستانه‌ها پیدا می‌شوند که طناب‌ها را باز کرده‌اند. فرّاشهای کمک

پشت سر آنها سرک می‌کشند. فرّاش دوم سکسکه می‌کند.

بیگلربیگی بر می‌گردد و خشمگین به فرّاشها اشاره می‌کند، همه

وارد راهروها می‌شوند و درها را می‌بندند. بالایوزباشی و کدخدا از

هم فاصله می‌گیرند.)

(جلو عصبانیتش را می‌گیرد و رو به بیگلربیگی.) من خبرای

خوبی آوردم.

کدم خبرا؟

امروز طرفای ظهر اتفاق عجیبی پیش اومد، یه

چیزی باور نکردنی، مرد غریبه‌ای اومد سراغم،

نشانی خونه مو نفهمیدم از کی گرفته بود. با هزار

ترس و لرز گفت که کیا هستن که خونه‌های این

طرفیارو خراب میکنن.

(ناباورانه) خب؟ کیا هستن؟

(نمره می‌زند.) اینو دیگه غیر از من هیشکی نمیدونه.

کدخدا

بالایوزباشی

کدخدا

بالایوزباشی

کدخدا

بیگلربیگی

بالایوزباشی

بیگلربیگی

بالایوزباشی

بیگلربیگی

بالایوزباشی

کدخدا

بالایوزباشی

بیگلربیگی

بالایوزباشی

(با تمسخر) حالا بگو ما هم بدونیم.

(با فریاد) شیش مجاهد و سه تا گرجی.

خب؟

گرجی‌ها دینامیت می‌سازن و بقیه با لباس فرّاش و
سالداتی میرن و خونه‌هایی رو که قبلاً نشون شده
خراب میکنن.

کدخدا

بیگلربیگی

اون یارو از کجا تو رو می‌شناخت؟
(با نعره) تو دیگه حرف نزن. (در سوم سمت چپ نیمه باز
می‌شود و صدای سکسکه بریده بریده فرّاش دوم تهدیدآمیز شنیده
می‌شود، کدخدا هراسان به در نگاه می‌کند. در بسته می‌شود.)

بالایوزباشی

کدخدا

خودشم از اونا بود، یکی از مجاهدا.
(با صدای بلند می‌خندد.) معلوم شد، بسه دیگه، معلوم
شد، کی باور میکنه که یه مجاهد بیاد و رفقاشو لو
بده؟

بیگلربیگی

(عصبانی) میذارى حرفشو بزنه؟ (در سوم سمت راست باز
می‌شود و حلقه‌ای از طناب خشمگین در هوا نوسان می‌کند،
کدخدا خودش را جمع و جور می‌کند، در بسته می‌شود.) حالا
بگو!

بالایوزباشی

قضیه از این قرار بود که یارو خودش یکی از اونا بوده
و اونا میخوان خونه عموی اینو که پیشکار
عین‌الدوله بوده خراب بکنن، ولی این یکی رضا
نمیده، نه که وارث عموش بوده و از خونه دل
نمی‌کنده واسه همین، هر چه خوااهش و تمنا میکنه
به خرجشون نمیره. یه دفعه متوجه میشه که رفقا
رفته‌ن و خونه عموشو انداخته‌ن. همچو کلافه شده

بود که پاشده بود او مده بود سراغ من.

خب، چه طور شد؟

بردمش که لونه و مخفی گاهشونو نشونم بده. وسط راه پشیمون شد و خواست در بره، اما وقتی فهمید شیشلول پشت کله شو نگاه میکنه، مثل بچه آدم راه افتاد و رفتیم «سیلاب»، خونه بزرگی رو نشونم داد. از کجا معلوم بهت کلک نزده؟

تا اون حد خر نیستم، بالاخره تا پرس و جو نکردم و بویی نبردم که باورم نشد.

یعنی میگی خودشون بودن؟

پس کیا بودن؟ همون خودشون بودن. این جوری پیدا شون کردم، بالا یوزباشی بختش بلنده، پیدا می‌کنه. (بشدت می‌خندد، خنده شدید فراش‌ها از اتاق دوم سمت چپ بلند می‌شود. ابتدا یوزباشی و بعد کدخدا هم می‌خندند و شلیک خنده از تمام ساختمان بلند می‌شود. خان کیشی با عجله از در اول سمت راست وارد می‌شود و مردها را تماشا می‌کند.)

حالا می‌خوایین یارو را نشونتون بدم؟

می‌خوام، چرا نمی‌خوام.

(با لحن تحقیرآمیز به کدخدا) تو چی؟ تو هم می‌خوای ببینی و باورت بشه؟ (کدخدا جواب نمی‌دهد. بالا یوزباشی رو به خان کیشی) برو بگو یارو را بیارن جلو پنجره. (خان کیشی از در اول سمت چپ بیرون می‌رود.)

(رو به کدخدا) حالا فهمیدی؟ حالا فهمیدی طرفو چه جوری پیدا میکنن؟ نه مثل تو.

بیگلریگی

بالا یوزباشی

کدخدا

بالا یوزباشی

بیگلریگی

بالا یوزباشی

بالا یوزباشی

بیگلریگی

بالا یوزباشی

بیگلریگی

بالایوزباشی

آوردنش، بیایین جلو. بیایین ببینین چی گرفته‌ام.
(پنجره را نشان می‌دهد. هر سه مرد با قدم‌های بلند می‌روند طرف
پنجره. هلله از پشت پنجره شنیده می‌شود. بالایوزباشی پنجره را
باز می‌کند.) های‌های، بیارینش این‌جا، توله سگو بیار
جلو، طنافشو بده دست من. (دستی بالا می‌آید و انتهای
طنابی را به دست بالایوزباشی می‌دهد. یوزباشی طناب را می‌گیرد
و می‌کشد.) بیا جلو جونور، بیا جلو جونور، خودتو
خوب نشون حاج رفیع الدوله بیگلربیگی بده
می‌بینین؟ (کدخدا و بیگلربیگی خم می‌شوند.)

از اوناس؟

البته که از اوناس.

اسباب صورتش عین دیگرونه.

پس می‌خواستین چه جوری باشه؟

مشروطه‌چی‌ها همه شون این جوری نیستن.

پس چه جورین؟

گنده‌تر از این هستن.

تو اگه زورت میرسه یه دونه ریزتر از اینو گیر بیار،
باقی پیشکشت!

طناب پیچش کردی؟

که در نره.

تازه اگه ولش هم بکنی در نمیره، حداقل از ترس اونا
نمیتونه در بره.

همچو چیزی نیس، حتماً ترجیح میده که دست اونا
بمیره و گیر ما نیفته.

(خم می‌شود.) نگاه کن ببینم! چرا رفقاتو لو دادی

بیگلربیگی

بالایوزباشی

بیگلربیگی

بالایوزباشی

کدخدا

بیگلربیگی

کدخدا

بالایوزباشی

بیگلربیگی

بالایوزباشی

کدخدا

بالایوزباشی

بیگلربیگی

پدر سوخته؟ جواب بده؟ لال شدی ها؟ اما کار خیلی خوبی کردی که اونارو نشون دادی. میدونی وقتی کلک اونارو کندیم، خدمت تو هم می‌رسیم، میدم محمد میر غضب از بالای ارک آویزونت بکنه که باد بخوری و سر حال بیای. دوست نداری؟

بالایوزباشی

(طناب را جمع می‌کند و با غیظ) چرا جواب بیگلربیگی را نمیدی تخم حروم! ها؟ (یک تکه تف بالا آمده به صورت بالایوزباشی می‌خورد. یوزباشی عصبانی طناب را جمع کرده به پایین می‌کوبد.) ببرین این پدر سوخته رو مواظب باشین. (تف صورتش را پاک می‌کند و پنجره را می‌بندد، هر سه بر می‌گردند و می‌آیند وسط اتاق.)

بیگلربیگی

(سینه صاف می‌کند.) حالا به خبر دیگه، امروز صبح رفتم خدمت حاج امیر نظام، قرار شد که تمام خونه‌هایی رو که لازمه انداخته بشه خراب بکنیم و منتظر بشیم که اگه جایی خونه خراب شد، بریزیم و گیرشون بیاریم. اما حالا با این پیش آمد نقشه عوض شده. با وجود این از فردا صبح شروع می‌کنیم. این سه تا صورت حاضره. اینارو منشی حاج امیر نظام روی کاغذ آورده، «ششگلان» و «دوه‌چی» و «سیلاب» مال تو، (کاغذ را به «بالایوزباشی» می‌دهد.) «خیوان» و «مارالان» هم مال تو، (کاغذ دوم را به کدخدا می‌دهد.) «ارمنستان» و «سرخاب» و «چرنداب» هم مال دسته من. خب، همه آدما تو نو آوردین؟

کدخدا و بالایوزباشی آره قربان.

بیگلربیگی برای همین گفته بودم که اینجا جمع بشیم. (رو به

- بالایوزباشی) خونه اصلی رو چه کار می‌کنی.
بالایوزباشی همین امشب کارشو می‌سازم. نصف شب می‌ریزم و همه را زنده زنده کت بسته میارم اینجا! (با فریاد خوشحالی) همه شو نو زنده زنده دستگیر می‌کنم. (می‌خندد.)
- کدخدا خب، سوروسات فرداشب چی میشه؟
بالایوزباشی آره، فردا شب دیگه حق و حساب باید برسه.
کدخدا فردا برین پیش حضرت اشرف و میلر و حاج امیر نظام، ببینن اونهمه وعده به کجا رسید.
- بیگلربیگی اشتها تون باز شده؟ چه خبره؟
بالایوزباشی خودشون وعده کردن.
- خان کیشی (خان کیشی وارد می‌شود و به بالایوزباشی)
خان کیشی آدمات سردشونه، برف داره میاد. (صدای لرز از همه جای ساختمان)
- بالایوزباشی جایی براشون بده. (خان کیشی بیرون می‌رود.)
کدخدا بالاخره معلوم نشد که چه کار باید بکنیم. رفتنی هستیم، موندنی هستیم.
- بیگلربیگی موندنی هستیم، یادت باشه.
کدخدا شامو چه کار می‌کنیم.
- بیگلربیگی فکر همه چی شده.
کدخدا اگه میشد شبو رفت و صبح برگشت، خیلی بهتر بود.
- بالایوزباشی نه همیشه رفت، از نصف شب باید دست به کار بشیم. (با خود حرف می‌زند.) پدری از تون در بیارم.
کدخدا چی؟
- بیگلربیگی دوباره شروع نکنین. (همه شددتر می‌شود، صدای خنده

و خوشحالی از همه جا بلند است. در باز می‌شود و خان کیشی در حالی که صندوق بزرگی را بغل کرده است وارد می‌شود.)

(جلو می‌رود.) این دیگه چیه؟

(نفس زنان) همین الان آوردن.

کی آورد؟

دو نفر با کالسکه آوردن و گفتن که حاج امیر نظام برای شما فرستاده.

حاج امیر نظام؟ (صدای خنده و خوشحالی فراوان از تمام خانه.)

(نفس زنان منتظر است تا کمکش بکنند.) آره جناب رفیع الدوله بیگلربیگی.

پس فرستاده برای من. چرا آوردیش این جا؟

برای شما که یعنی برای من و تو و همه. (جلو می‌رود، کدخدا هم جلو می‌رود کمکش می‌کنند صندوق را وسط صحنه می‌گذارند. بالایوزباشی قمه‌اش را در می‌آورد و می‌خواهد در صندوق را باز کند.)

(جلو می‌آید و پایش را روی صندوق می‌گذارد.) چه کارش می‌کنی؟

بازش می‌کنم.

چرا بازش می‌کنی؟ تو چی می‌دونی این تو چی هس.

تا باز نکنیم که هیشکی نمیدونه. مگه نه؟ (درها نیمه باز شده کله فزاشها پیدا می‌شود که با خوشحالی به صندوق خیره می‌شوند. پنجره را محکم می‌زنند.)

بیگلربیگی

خان کیشی

بیگلربیگی

خان کیشی

بیگلربیگی

خان کیشی

بیگلربیگی

بالایوزباشی

بیگلربیگی

بالایوزباشی

بیگلربیگی

بالایوزباشی

صدای مردی

از بیرون

خان کیشی

صدا از بیرون

خان کیشی را دم در میخوان.
(می‌رود جلو پنجره.) کی منو میخواند؟
یه کالسکه اومده و تورو میخواند. (خان کیشی بیرون
می‌رود.)

بیگلربیگی

بالایوزباشی

کدخدا

بالاخره چه کار می‌کنین؟
(خیلی مصمم) بازش می‌کنیم.
آره جناب بیگلربیگی باز بشه همه خاطر جمع
بشیم.

بیگلربیگی

بالایوزباشی

کدخدا

بیگلربیگی

خیله خب بابا، هر غلطی دلتون میخواند بکنین.
(عصبانی راه می‌رود.)
هیچ غلط دیگه نمی‌خواهیم بکنیم فقط اینو باز
می‌کنیم.
(قمه‌اش را در می‌آورد.) اینطوری نمیشه، بذار منم
کمکت بکنم.

این جوری نمیشه، برین کنار، موش مرده‌ها، هیچ
کاری از دستتون بر نمیاد. (بالایوزباشی و کدخدا را کنار
می‌زند، قمه‌اش را در می‌آورد و امتحان می‌کند و زیر در صندوق
می‌کند. مهمه خوشحالی فرّاش‌ها بلند می‌شود و کم‌کم فرو
می‌نشینند. فرّاش‌ها آرام و محتاط قوز کرده از تمام درها وارد
می‌شوند و نزدیک می‌آیند. از در سوم فرّاش اول و دوم طناب به
دست پیدا می‌شوند و همه حلقه می‌زنند. خان کیشی در حالی که
فرّاش‌ها را کنار می‌زند وارد می‌شود، جعبه کوچک‌تری بغل دارد.
جلو می‌آید و می‌خواهد حرف بزند، سخت خوشحال است و مثل
دیگران محو تماشای باز کردن صندوق می‌شود.)

بالایوزباشی

این طوری همیشه بیگلربیگی، صبر کن اول این میخارو در بیاریم.

کد خدا

آره صبر کن اول میخارو در بیاریم.

بیگلربیگی

(در حالی که زور می زند.) اگه می تونستین همون اول در میاوردین، برین کنار، برین گم شین تخم سگ ها! (فَراش ها نزدیکتر می شوند، حلقه بزرگی دور صندوق درست می کنند، دریچه های گنبدک باز می شود. لوله دو تا مترالیوز آرام به داخل اتاق دراز می شود و سه نفر فَراش از دریچه های کناری برای تماشا تا کمر آویزان می شوند. همه ساکت هستند هیچ صدایی غیر از هن و هون بیگلربیگی بلند نیست. فَراش ها با لب و لوجه آزمند لحظه به لحظه حلقه را تنگ تر می کنند و پرده آرام آرام بسته می شود. چند لحظه بعد صدای انفجار بسیار شدید و ریزش آوار و نعره وحشتناک مردها تا مدتی از پشت پرده به گوش می رسد.)

بام‌ها و زیربام‌ها

داستان در سال ۱۲۸۹ شمسی (۱۳۲۹ قمری) در شهر تبریز اتفاق می‌افتد.

آدمها:

سلیمان

فاطمه: خواهر سلیمان

کبرا: دختر فاطمه

ربابه: زن همسایه

آقا مرتضی: همسایه دیگر

حسن و حسین: حسین پسران علی مسیو

غدیر

دو نفر فراش

اتاقی است بزرگ با یک ارسی در دیوار روبه‌رو که به حیاط باز می‌شود. از پشت شیشه‌های رنگین ارسی درختان لخت و سرمازده زمستانی پیداست و آن طرف دیوار سوادی از خانه‌ها و قلعه‌ها و باروهای درهم ریخته شهر. در دیوار چپ صحنه دریچه چوبی است که به کوچه پررفت و آمدی مشرف است. دریچه که باز شود دیوار کاه‌گلی روبه‌روی کوچه دیده می‌شود. زیر دریچه بخاری دیواری گچی است که آتش نیمه خاموش دارد. طرف راست صحنه در بزرگی است که جلوی پرده قلمکار کهنه‌ای آویزان است. عقب‌تر، در زاویه اتاق نردبانی است با پله‌های پهن و زمخت که در بالای دیوار به دریچه دیگری که راه بام است، می‌رسد.

طرف چپ ارسی یک چوب زیربغل شکسته و یک تفنگ و یک قطار فشنگ از چنگکی آویزان است. کف اتاق بازیلو فرش شده، کنار نردبان یک صندوق چوبی قرار دارد. در رف بالای بخاری یک چراغ فتیله‌ای، یک کیسه باروت و سرب و کنار بخاری چند متکا و یک دست رختخواب بسته گذاشته‌اند. پرده باز می‌شود، صحنه خالی است. ساعتی به غروب مانده. حاشیه‌ای از آفتاب رنگ پریده زمستانی روی شیشه‌های رنگین بالای ارسی و شاخه‌های لخت می‌تابد. از کوچه صدای دسته زنجیرزان بلند است که آرام آرام نزدیک

می‌شوند و سنج می‌زنند، صدای زنجیر در فاصله ضربه‌های
سنج بلند است و نوحه عزاداران که آرام می‌خوانند:
ترحم کن به این طفلان مضطر
گذر از خونشان تو ای ستمگر
در باز می‌شود. کبرا با عجله وارد می‌شود. وسط صحنه
می‌آید. می‌ایستد و گوش می‌دهد، چند لحظه بعد فاطمه وارد
می‌شود، جلو در می‌ایستد، بعد آرام کنار کبرا می‌آید، هر دو
گوش می‌دهند. بعد آهسته می‌روند طرف دریچه رو به کوچه.
فاطمه آرام دریچه را نیمه باز می‌کند. سر و صدا اتاق را پر
می‌کند.

۱

کبریا	کیان؟
مادر	چرند ابیان (شلیک چند گلوله بلند می‌شود، سر و صدا و مهمه و فریاد آنهایی که فرار می‌کنند. مادر دریچه را می‌بندد. سکوت. صداهاى مبهمی به گوش می‌رسد. صدای ناله و پیچ‌پیچ و گریه، مادر دریچه را دوباره باز می‌کند. کوچه خالی و خاموش است. صدای در حیاط بلند می‌شود. مادر و دختر که وحشت‌زده و ترسیده‌اند، از صدای در حیاط سر جا خشک می‌شوند و به‌همدیگر نگاه می‌کنند.)
کبریا	کیه؟
مادر	نمیدونم. (صدای در حیاط بلندتر)
کبریا	برم درو واکنم؟
مادر	برو ببین کیه. (کبرا می‌رود. مادر می‌آید و پشت ارسی می‌ایستد و حیاط را تماشا می‌کند. صدای در شدیدتر.) صدای کبرا از حیاط اوادم.

مادر (صدای کلون و باز شدن در، مادر یکه می‌خورد.) خدایا، فرّاشا! (به طرف در می‌رود، چند لحظه مکث می‌کند. برمی‌گردد طرف صندوق. با عجله در آن را باز می‌کند، عبای مندرسی بیرون می‌آورد. به طرف چپ ارسی می‌رود و عبا را روی تفنگ و چوب زیربغل آویزان می‌کند. بر می‌گردد وسط اتاق. همه‌ی فرّاش‌ها از راهرو بلند می‌شود. مادر خود را جمع و جور می‌کند. پرده‌ی جلوی در کنار می‌رود. کله‌ی دو تا فرّاش می‌آید داخل اتاق بی‌آنکه حرف بزنند اطراف را ورنده‌ی می‌کنند و پله‌های نردبان راه بام را با دقت نگاه می‌کنند.)

مادر چی می‌خواهین؟

فرّاش اول هیچ چی.

فرّاش دوم دنبال اون سه نفر می‌گردیم.

مادر اون سه نفر؟ کدوم سه نفر؟

فرّاش اول ندیدیشان؟

مادر کیارو؟

فرّاش اول همون سه تائیارو.

مادر من نمی‌دونم شما دنبال کی می‌گردین.

فرّاش دوم دنبال بچه‌های علی مسیو.

مادر (دستپاچه) بچه‌های علی مسیو؟ ... ما... ما اصلاً

نمی‌شناسیمشون.

فرّاش اول یعنی می‌خواهی بگی اینجا نیستن؟

مادر نه... اینجا...

فرّاش اول (وسط اتاق می‌آید و می‌رود دریچه‌ی چوبی را باز می‌کند، صداهای

کوچه به گوش می‌رسد، دریچه را می‌بندد.) حتماً؟

مادر (با جرات بیشتر) اگه بودن که می‌گفتم.

فرّاش دوم	تو زیرزمین هیشکی نیس؟
مادر	نه، اگر خاطر جمع نیستین می خواین برین بگردین.
فرّاش اول	(می خندد) بیا بریم، اینجام که نیستن.
فرّاش دوم	بریم... (هر دو بیرون می روند کبرا هم به دنبالشان، مادر از ارسی نگاه می کند، چند لحظه بعد صدای بسته شدن در حیاط به گوش می رسد. کبرا دوان دوان وارد می شود.)
کبرا	خدا رحم کرد که دایی خانه نبود.
مادر	(کنار بخاری می نشیند. زانوانش را بغل می گیرد، توی فکر می رود.) دارن دنبال بچه ها می گردن. طفلکی ها! (صدای ضربه ای شنیده می شود. مادر بلند می شود و بی حرکت سر جا می ماند. به کبرا نگاه می کند، بعد به دریچه کوچی و پشت بام، ضربه شدیدتر به دریچه راه بام می خورد. هر دو با ترس به بالا نگاه می کنند.)
کبرا	(به مادر) کیه؟
مادر	نمی دونم.
کبرا	این دفعه هم از راه پشت بوم اومدن؟
مادر	(ترسیده) نمی فهمم.
کبرا	چه کار کنیم؟
مادر	خدا خودش رحم کنه. (چند لحظه بی حرکت می مانند؛ ضربه شدیدتری به دریچه می خورد و صدای زنی از پشت بام بلند می شود.)
کبرا	شنیدی مادر؟ مثل اینکه یه نفر اون بالاس.
مادر	آره، مثل اینکه. (دریچه را می زنند.)
صدای یک زن	فاطمه خانوم... فاطمه خانوم!
از پشت بام	
کبرا	مارو صدا می کنه...

- مادر صداش آشناس.
کبرا (دو سه پله بالا می‌رود، می‌ایستند، گوش می‌دهد و با صدای بلند).
کیه؟ اون بالا کیه.
مادر (از پایین) کی هستی؟
صدای همان زن منم، غریبه نیس وا کنین! (کبرا به مادر نگاه می‌کند).
مادر اوا... صدای ربابه‌س، برو دریچه را باز کن.
کبرا (از پله‌ها بالا می‌رود چفت دریچه را باز می‌کند. کسی که پشت بام هست لنگه‌های دریچه را می‌گشاید.) شمایین ربابه خانم؟...
خیلی ترسیدیم، (چند پله بالا می‌آید.) بیایین پایین!
ربابه (اول پاهایش دیده می‌شود که آرام خود را توی اتاق می‌کشد).
روم سیاه. ناچار بودم!
کبرا دیگه خیلی وقته کسی جرأت نمی‌کنه رو پشت بام‌ها بره.
ربابه مگه توی کوچه‌ها میشه رفت؟ (در حالی که از پله‌ها پایین می‌آید.) بد روزگاری شده، (به پایین پله‌ها می‌رسد.) ترسوندمتان؟ چه کار کنم؟ ناچاریه... (چادرش را به گردن بسته از سرما می‌لرزد).
مادر چی شده؟
ربابه دارن تموم محله را خونه به خونه می‌گردن.
مادر الانه هم اینجا بودن.
کبرا پیش پای شما رفتن.
ربابه خودم دیدمشون.
مادر از کجا؟
ربابه از رو پشت بام. اونقدر صبر کردم تا رفتن، حالا دارن خونه میرعلی بزازو می‌گردن، سی چهل خونه دیگه

نوبت ماس.

مادر پس تو واسه این اومدی اینجا؟ از چی می ترسی؟

کبرا مگه مستی برگشته؟

ریابه نه، دو هفته س رفته و خبری هم ازش نیس.

مادر پس واسه چی ترسیدی؟

ریابه می دونین اونا دنبال کی می گردن.

مادر آره، دنبال بچه های علی مسیوی خودمون.

کبرا خدا کنه که گیر نیفتن.

مادر نمی دونم چی شده که همه فراشا دریدر دنبالشون می گردن.

کبرا آخه اونا که خیلی بچه ن. کاری از دستشون بر نمیاد.

ریابه پس شما خبر ندارین؟

مادر خبر چی؟

ریابه بهه... تو تمام شهر چو افتاده که بچه های علی مسیو یک کیسه پر اسکناس همراهشونه.

مادر چی؟ یک کیسه اسکناس؟

ریابه همچی توی دهنا انداخته ن.

مادر آخه هیچکس ندونه ما که میدونیم، علی مسیو آه نداشت که با ناله سودا کنه، هر چه داشت و نداشت همه را توی این راه خرج کرد.

ریابه درسته، اون کیسه هم که میگن چیزی توش نیس، یه مشت خرت و پرت و لباس کهنه...

مادر تو مگه خبر داری؟

کبرا تو از کجا خبر داری؟

ریابه (سرش را به علامت تأیید تکان می دهد.) خب دیگه...

می‌دونم (من من می‌کند و با صدایی آرام) از ناچاری پیش
شما اومدم.

چی شده آخه؟

الانه رو پشت بام هستن.

کیا؟

بچه‌های علی مسیو! (سکوت، هر سه به بالا نگاه می‌کنند).

الانه اونجان؟

آره، پشت بام خونه عباس آقا گذاشتمشان اومدم
اینجا. الان دو روزه که خونه من هستن. تا شنیدم
فرّاشا دارن خونه‌ها رو می‌گردن، گفتم پیش از اینکه
سر برسن به جوری در ببرمشون. خونه شما رو
گشتن، دیگه بر نمی‌گردن، اینجا امن تره.

(مصمم) برم بیارمشون.

خودم میرم. تو نمی‌تونی... خودم میرم... مواظب
پشت باما هستن، هر کی رو ببینن با تیر میزنن. (در
حالی که از پله‌ها بالا می‌رود.) تمام راه رو سینه خیز
اومدیم (بالای نردبان می‌رسد و دریچه را باز می‌کند. با احتیاط و
با صدای آهسته) غدیر... حسن کو؟ بدوین بیاین و
دولاشین، بیاین نبیننتون! (در را کاملاً باز می‌کند خودش با
عجله پایین می‌آید. غدیر و حسین و پشت سر آنها حسن با عجله
از پله‌ها سرازیر می‌شوند.)

(به حسن) دریچه را ببند چفتش رو بنداز. (بچه‌ها پایین
می‌آیند از سرما کبود شده‌اند.) طفلکیها... چه قیافه‌هایی
پیدا کرده‌ن.

(نفس راحتی می‌کشد.) به خیر گذشت.

- مادر سردتونه، بیابین دم آتیش. (بچه‌ها هر سه دور آتش حلقه می‌زنند.)
- حسین (به در و دیوار و بعد به مادر نگاه می‌کند.) آقا سلیمان نیستن؟
- ربابه شماها اینجا را می‌شناسین؟
- حسن آره!
- مادر (آه می‌کشد.) چی میگی خواهر؟ ما با خدا بیامرز علی مسیو سالهای سال رفت و آمد داشتیم. خدا رحمتش کنه این شب عزیزی...
- ربابه پس بی‌گدار به آب نزدیم، بختشان بلند بود که اینجا سر در آوردیم.
- مادر ای بابا چه بختی (سکوت) عینهو طفلان مسلم... (رو به کبرا) برو دوسه تا پیاله دیگه برنج خیس کن. (به بچه‌ها) گرسنه تان که نیس؟
- حسین نه.
- ربابه روشن همیشه بگن. این دو روزه یک غذای حسابی نتونستم جلوشون بذارم، حسابی شرمندهم.
- حسین ... شما جون ما را خریدین... دیگه بیشتر از این چی می‌خواستیم.
- ربابه تو خونه ما دیگه چیز دندون‌گیر پیدا نمیشه، از بدبختی مستی هم نبود، یه زن چه کار میتونه بکنه؟ اون روزا که پول داشتیم چیزی گیر نمی‌اومد، حالا که نسبتاً یه خورده فراوانی شده پول نداریم. دیگه کسی گرویی هم قبول نمی‌کنه. فاطمه خانوم یادته تابستونی یونجه می‌خوردیم؟
- مادر خدا اون روزا رو نیاره.

- ربابه
حالام حال و روزمون از اونوقتها بهتر نیس. هیچکس
به یاد نداره که خونه به خونه دنبال سه تا بچه
معصوم بگردن!
آقا سلیمان نمیاد؟
- حسن
چرا؟ رفته تا «امیر خیز» بر می‌گرده.
مادر
ربابه
حالام که سالدات ریخته همه جای شهر، و اونقدر
سخت گرفته‌ن که همه چی مکافات شده.
مادر
آخه از کس دیگه این کارا بر نمیاد، نه که یه خورده
علیله کسی بهش شک نمی‌بره، تازه خوب بلده چه
کار بکنه.
- ربابه
پاشم زود برم، پیش از اینکه فرّاشا به خونه برسن،
راه پُشت بام همینجوری باز موند. اگر بویی ببرن کار
دستمون میدن.
- مادر
حالا کو تا به خونه شما برسن.
ربابه
هوا داره تاریک میشه، بچه‌هام می‌ترسن. باید برم
فکر نفت و زغال و شام شب باشم.
- مادر
یه خرده صبر کن. (کبرا را کنار می‌کشد و آهسته در گوشش
چیزی می‌گوید.) فهمیدی؟ (کبرا بیرون می‌رود. مادر کنار ربابه
می‌آید، چمباتمه می‌زند.) خب، تازه چه خبر؟
- ربابه
سلامتی. (سکوت) امروز ثقة‌الاسلام و شیخ سلیم و
هفت هشت نفر دیگه رو روسها گرفتن بردن «شازدا
باغی».
- مادر
آره میدونم، فکر می‌کنی آخر عاقبت این کارا به کجا
بکشه؟
- ربابه
نمی‌دونم. همین مردمی که چشم نداشتن

صمدخان و بینن، راه افتاده‌ن رفته‌ن با سمنج که ازش
بخوان فردا پس فردا بیاد عالی قاپو... به خدا روی
مردم کوفه رو سفید کردن.

صمد خان می‌خواد بیاد جای والی؟

آره دیگه، فعلاً که روسها همه کاره شده‌ن.

صمدخان رام روسها میخوان بیارن سرکار؟

پس چی.

خدا بیامرز مشیت علی تعریف می‌کرد صمدخان تو
مراغه که بود یک سنگ گرگی داشت که به گوشت
آدمیزاد عادتش داده بود.

«آلا باش» رو میگی؟ هر جاه بره اونم با خودش
میبره. (کبرا وارد می‌شود، یک بطری نفت و یک دستمال زغال و
یک سفره کوچک نان با خود دارد مادر آنها را می‌گیرد و پیش ربابه
می‌گذارد.)

(با خجالت) خدا مرگم بده. اینکارا چیه فاطمه خانوم
جون.

این حرفارو نزن، قابلی نداره.

خجالتم میدین.

ما که با هم تعارف نداریم، راه و رسم همسایگی هم
همینه، اگر ما به هم نرسیم...

آخه شماهام به اندازه خودتون گرفتاری دارین.

اینم شد حرف؟ شب اول قبر اول از همسایه‌ت
می‌پرسن. بعد از اینم اگه چیزی لازم داشتی، سراغ
ما نیایی مشغول ذمه‌ای.

خدا عوضتان بده. (سفره و بطری نفت و دستمال را برمی‌دارد

مادر

ربابه

مادر

ربابه

مادر

ربابه

ربابه

مادر

ربابه

مادر

ربابه

مادر

ربابه

و پا به پا می‌کند.)

مادر
ریابه
خب برو جونم، دیگه بیشتر از این معطلت نمی‌کنم.
(بلند می‌شود رو به بچه‌ها) بازم سراغتان میام. خدا را
شکر از دلواپسی در او مدم، اینجا از همه جا امن تره.
(رو به مادر) خدا از خانمی کم‌تان نکنه.

مادر
خدا پشت و پناهت.

حسین
خیلی زحمتتون دادیم.

ریابه
چه زحمتی، من که نتونستم کاری براتون بکنم.

حسین
جون ما را خریدی، این خودش خلیه.

ریابه
علی مسیو بیش از اینها گردن ما حق داشت (ریابه
می‌رود طرف پله‌ها. بسته‌ها را بغل کرده، دریچه را باز می‌کند و رو
به مادر.) بد نشد. دست خالی او مدم، حالا با دست پر
برمی‌گردم، خدا حافظ شما. (لبخند می‌زند و از راه بام
بیرون می‌رود.)

مادر
(رو به کبرا) برو بالا یواش دریچه رو ببند (کبرا طرف پله‌ها
می‌رود. یک مرتبه صدای چند تیر از پشت بام شنیده می‌شود و به
دنبال صدای فریاد زنی. همه یکمرتبه از جا بلند می‌شوند، صدای
سقوط و چند لحظه بعد سفره نان و دستمال زغال روی پله‌ها
می‌ریزد و به دنبال آن دست ریابه که بند بطری نفت را به میج بسته،
از دریچه آویزان می‌شود. کبرا جیغ می‌کشد و به طرف مادر
می‌دود.)

کبرا
خانوم.
(گریه کنان خود را در بغل مادر می‌اندازد.) مادر... ریابه... ریابه

مادر
ریابه. دیدی؟... دیدی چه شد؟
(ناتوان روی زمین می‌نشیند و روی زانوهایش می‌کوبد.) بیچاره

- حسین (دستپاچه) چه کارش کنیم؟ (می‌رود طرف پله‌ها) برم بکشمش تو؟
- مادر نه، نرو بالا، ترا هم می‌زنن. (سکوت. رو به کبرا) بچه هاش تو سرما و تاریکی موندن. (دوباره به زانوانش می‌کوبد و می‌گریذ.) بیچاره ربابه... بدبخت ربابه... (صدای در حیات شدت بلند می‌شود. همه ساکت و هراسان می‌ایستند. کبرا از پنجره به بیرون نگاه می‌کند.)
- مادر این دیگه کیه؟ (صدای شلیک توپی از نزدیک.)
- کبرا شنیدین؟ نمیدونم کجا را به توپ بسته‌ن. (صدای در تند و ظریف بلند می‌شود، کبرا از صدای ضربه‌ها متوجه می‌شود.) دائی سلیمان، از در زدنش شناختم. (صدای در، شلیک توپ)
- مادر آره خودش، برو وا کن. (کبرا بیرون می‌رود. مادر آرام آرام می‌رود کنار نردبان. حسن و حسین نزدیکتر می‌آیند. غدیر دوباره می‌نشیند جلو آتش و مبهوت) ربابه خانم... ربابه خانم... (مثل اینکه نمی‌تواند وقایعی را که اتفاق افتاده باور کند، سلیمان با لباس مندرس و چوبهای زیربغل وارد می‌شود سرجا خشکش می‌زند. بچه‌ها را نگاه می‌کند.)
- سلیمان شما... شما... اینجا بین.
- حسین آره، آقا سلیمان!
- سلیمان کی اومدین؟... چطوری اومدین؟... من و ده نفر دیگه از صبح تا حال در بدر پی شما می‌گردیم، تمام شهر و زیر و رو کردیم؟ فکر کردیم گیرتون آوردن. شما کجاها بودین؟ (صدای شلیک چند گلوله توپ)
- حسین ما جایی که نداشتیم بریم. ویلون و سرگردان بودیم،

پریروز داشتیم می‌اومدیم اینجا، دیدیم جلو
خونه تون شلوغه، ما هم از ناچاری رفتیم خونه مشد
محمدعلی.

سلیمان

مشدی که نیس، رفته «ساری داغ».

حسن

آره. اما ربابه... ربابه خانوم راهمون داد. (هنق هنق گریه
مادر)

سلیمان

(به مادر) چی شده؟... چرا گریه می‌کنی؟ (مادر به بالا
نگاه می‌کند سلیمان به دنبال نگاه او سر را بلند می‌کند. چشمش به
دستی که از راه بام آویزان است می‌افتد، یکدفعه) این چیه؟
(صدای گلوله‌ی توپ و مهمه جمعیتی از دور.)

کبرا

ربابه... بیچاره ربابه خانوم!

سلیمان

ربابه؟... چطور شده؟

مادر

بچه‌ها را آورده بود این جا، وقتی خواست برگرده
زدنش.

سلیمان

آخه چرا از پشت بام؟

کبرا

دارن خونه‌هارو می‌گردن، یه ساعت پیش اینجا رم
گشتن. پیش از اینکه به خانه‌ش برسن، ربابه بچه‌ها
را از پشت بام آورد اینجا. (هنق هنق گریه مادر)

سلیمان

چرا درو نبستین؟

مادر

آخه دستش...

سلیمان

(رو به کبرا) برو بالا دریچه رو ببند، چفتش هم بنداز.
(کبرا با تردید نگاه می‌کند.)

حسین

من میرم می‌بندم. (بالا می‌رود. آهسته دست را بلند می‌کند و
می‌گذارد پشت بام. لنگه‌های دریچه را جلو می‌کشد و چفت
می‌کند، پایین می‌آید. صدای شلیک چند توپ پشت سرهم.)

- مادر چه خبره؟
- سلیمان خونه «حسن دلی» روبه توپ بستن، دارن تلافی در میارن.
- مادر این دیگه چوب به مرده زدنه، اون بیچاره که هفت کفن هم پوسونده.
- سلیمان اما اونا تا قیام قیامت یادشون نمیره که یک تنه رفت باسمنج، توپ را از دستشون گرفت و همه را فراری داد... (سکوت) کبرا پاشو چراغو روشن کن! (لباس مندرسی را که تنش است در می آورد و می اندازد روی صندوق. طپانچه ای به کمر دارد، کبرا چراغ را از رف بالای بخاری می آورد، مادر آن را از دستش می گیرد.)
- مادر من روشن می کنم. تو برو سری به آشپزخونه بزن، طفلکی ها گرسنه ن.
- سلیمان (رو به بچه ها) کیسه تون کجاس؟
- حسین اونجاس.
- سلیمان (کیسه را برمی دارد و سبک و سنگین می کند. درش را باز کرده به داخلش نگاه می کند.) اینکه چیزی توش نیس؟ (ناراحت) پولارو از چنگتون در آوردن؟
- حسین کدوم پولاً؟
- سلیمان همه میگن یک کیسه اسکناس با خودتان دارین.
- حسین همین حرفها ما رو در بدر و آواره کرده.
- سلیمان پس بیخودی هو انداختن؟
- حسین آره، پس چی؟
- سلیمان (کیسه را پرت می کند جلو پنجره) کم مونده بود همین یه مشت خرت و پرت سراتونو به باد بده. الحمدالله

به‌خیر گذشت. انجمن برای تک‌تک شما جا درست کرده، آخر شب می‌برمتون اونجا، تا اونوقت باهاس صبر کرد، هیچ جوری هم نمی‌تونم خبرشون کنم. اینجا جای امنی نیست، خودشون هم می‌دونن. آخه چه جوری؟ همه دنبال ما هستن.

حسین

سلیمان

(به صندوق کنار در اشاره می‌کند.) ترتیبشو میدم. (برمی‌گردد.) می‌رود کنار نردبان و می‌نشیند روی پله‌اول، خیره می‌شود به بچه‌ها. کبرا سفره‌نان به دست می‌آید تو. همه بر می‌گردد و نگاه می‌کنند. غدیر که دراز کشید تا چشمش به سفره می‌افتد، یکمرتبه بلند می‌شود و می‌نشیند.)

۲

(همان اتاق، نیمه شب همان روز. غدیر کنار بخاری در بستر خوابیده. سلیمان در لباس گدایان روی پله‌ی اول نردبان نشسته، حسین و حسن در دو طرفش نشسته‌اند و با دقت سلیمان را نگاه می‌کنند.)

سلیمان

گیر افتادن احمقانه‌س. چه گیر بیفتی و چه بری خودتو بدی دست اونا، هر دوش یکیس. هر جوری شده باید در رفت، به هر کلکی شده باهاس زنده موند. تا هستی ازت می‌ترسن و روت حساب می‌کنن و اهمیت داری. اما وقتی گیر افتادی دیگه تمومه، سر و کارت با طناب داره، دیگه به پاپاسی هم نمی‌ارزی. شهید شدن و فدایی شدن هم کشکه، خیلی زود فراموش میشی. بایدم این طور باشه، رسم زمانه همینه. بعدش فقط به چیز میمونه، هر

وقت دیدی درست و حسابی تو چنگشون هستی،
اونوقت سعی کن که مفت از دست نری، پیش از
اینکه کشته بشی، لااقل دو تارو بکش، وقتی
خواستن طناب دارو به گردنت بندازن تو صورتشان
تف کن، وقتی دارن می‌کشنت بالا بالگد چنان به کله
میرغصب بکوب که مغزش داغون بشه... آره، هر
جوری شده باید زنده موند... چند مدت پیش بابات
نشسته بود همین جا و عین این حرفارو می‌زد.
صداش هنوز تو گوشمه.

حسین

به خاطر همیناس که ما دربدر و آواره‌ایم، از این
کوچه به اون کوچه، از این محل به اون محل، همه
سایه مارو با تیر می‌زنن.

حسن

تو مسجدهم که می‌رفتیم به نوبت می‌خوابیدیم،
همه‌ش گوش به زنگ بودیم.

حسین

صد دفعه بیشتر از چنگشون در رفتیم.

سلیمان

عوضش هنوز زنده‌این (صدای پای اسب چند سالدات که از
کوچه رد می‌شوند و آواز روسی می‌خوانند. همه ساکت گوش
می‌دهند.) نصف شبی هنوز تو کوچه‌ها ولوان. چهار
چشمی همه جا را می‌پان. اینهمه گرفتن، اینهمه
کشتن، باز هم می‌ترسن. درسته، ظاهراً سر و صداها
خوابیده، اما آنها ول کن نیستن. ما هم نیستیم. از فردا
پس فردا اوضاع بدتر میشه، روسها که اومده‌ن. فردا
صبح هم صمد خان میاد و یک قصابی حسابی راه
می‌اندازه. (صدای بانگ خروس بلند می‌شود.) پاشو... باید
رفت.

- حسین (بلند می‌شود.) کجا؟ (مادر خواب آلوده وارد می‌شود.)
- سلیمان اول ترا می‌برم. بعد هم حسن و غدیر و. همیشه با هم راه بیفتیم.
- مادر حالا همیشه بذاری صبح؟ آخه امشب غیر از شبهای دیگه‌س.
- سلیمان نه همیشه.
- مادر دلم شور می‌زنه.
- سلیمان باید سر و وضع این بچه رو درست کنیم. (حسین را نشان می‌دهد. مادر به طرف صندوق می‌رود و در آن را باز می‌کند.)
- تیراندازی بلدی؟
- حسین پدرم یاد داده بود.
- سلیمان بیا، اینم داشته باش. (طپانچه‌ای از توبره گدایی خود درمی‌آورد و به حسین می‌دهد.)
- مادر (یکدست لباس کهنه و مندرس بیرون می‌آورد.) این خوبه؟
- سلیمان آره، بده بهش!
- حسین (لباسها را می‌پوشد و به برادرش نگاه می‌کند و می‌خندد. توبره را برمی‌دارد و نگاه می‌کند.) اینم بردارم؟
- سلیمان آره، این توبره گداییت، باید یه بچه گدای حسابی بشی. شروع کن ببینم.
- حسین چه جوری؟
- سلیمان ببین، من اینجوری راه میرم! (روی چوبهای زیربغلی قوز می‌کند و دستش را دراز می‌کند و مثل آدمهای لقوه‌ای تکان تکان می‌خورد.) می‌بینی، من اینجوری راه میرم و تو هم دست مرا می‌چسبی، مواظبی که زمین نخورم. دو نفری دستان را دراز می‌کنیم، تو آن یکی دست را

می‌گذاری روی طپانچه، اگر خبری شد مهلت نمی‌دهی و فوراً شلیک می‌کنی. حالا دست منو بگیر. (حسین دست سلیمان را می‌گیرد. سلیمان قوز کرده می‌رود طرف مادر و دستش را دراز می‌کند.) محض رضای خدا. به من عاجز کمک کنین. به من علیل رحم کنین.

حسین محض رضای خدا، به این عاجز کمک کنین، به این علیل کمک کنین.

هر دو با هم محض رضای خدا کمک کنین. مادر (ناراحت) بس کنین، چه خبره؟ (سکوت، هر سه در خود فرو می‌روند، کبرا وارد می‌شود.)

کبرا (خواب آلوده و ناراحت) چه خبر بود؟ (هر سه به خود می‌آیند.)

سلیمان هیچی، برو بخواب.

کبرا دیگه خواب از سرم پرید. (بهت‌زده نگاه می‌کند.)

سلیمان (رو به حسین) راه بیفت بریم.

حسین (برمی‌گردد و برادرهایش را نگاه می‌کند.) من بعد چه جوری اینارو پیدا کنم؟

سلیمان ترتیبشو می‌دیم. (حسین ناراحت پا به پا می‌کند، بعد زیر لبی

از مادر و کبرا خداحافظی کرده با سلیمان بیرون می‌رود. حسن بلند

شده می‌رود کنار ارسی، از آنجا نگاه می‌کند، مادر وسط اتاق

ایستاده زیر لب دعا می‌خواند. کبرا به دنبال سلیمان و حسین بیرون

می‌رود. صدای باز و بسته شدن آهسته در به گوش می‌رسد. صدای

چوبهای زیربغل سلیمان به گوش می‌رسد و در همین موقع صدای

پای چند اسب.)

حسن (هراسان به مادر) سالدات‌ها.

مادر	بی صدا!
حسن	نگیرنشون؟
مادر	خدا... خدا نکنه. (دعا می‌خواند.)
صدای سلیمان	
از کوچه	محض رضای خدا به این عاجز کمک کنین. به این علیل کمک کنین. (مادر گوشه‌ایش را می‌گیرد، صدای خنده و پای اسبها و صدای چوب‌های زیربغل که دور می‌شود، مادر و حسن به هم لبخند می‌زنند، کبرا وارد می‌شود.) تو برو بخواب. آخه...
مادر	
کبرا	
مادر	برو جانم. بذار اینام پیش از برگشتن سلیمان یه چرتی بخوابن. (کبرا به طرف در می‌رود، یکدفعه صدای در حیاط آهسته به گوش می‌رسد، سکوت، صدای در حیاط دوباره کمی بلندتر.) او مدن!
حسن	
مادر	هیس!
کبرا	شاید آشناس.
مادر	(برمی‌گردد و به حیاط نگاه می‌کند.) برو ببین کیه، از پشت در بپرس. اما درو باز نکنی! (کبرا بیرون می‌رود.) اگه اونا باشن باید در بریم. فکر نمی‌کنم اونا باشن. اینوقت شب کی می‌تونه باشه؟ (وارد می‌شود.) آقا مرتضاس! چی می‌خواد؟ می‌خواد شما را ببینه، نکنه وضع بدی پیش اومده؟
حسن	
مادر	
کبرا	

- می خواد حتماً بیاد تو.
- مادر واسه چی؟
- کبرا نمی دونم.
- مادر (دریچه کوچه را باز می کند، خم می شود توی کوچه و با صدای آهسته) آقا مرتضا، شمایین، کاری داشتین؟
- صدای آقا مرتضا سلام علیکم، میشه پیام تو؟
- مادر چیکار دارین؟
- صدای آقا مرتضا اینجا نمیشه گفت، مربوط به بچه هاس.
- مادر کدوم بچه ها؟
- آقا مرتضا بچه های علی مسیو که تو این خونه، الانه جون همه تون در خطر.
- مادر چی میگی آقا مرتضا؟
- آقا مرتضا حالا وقت اینحرفا نیس. زود باش درو باز کن، می خوایین منم بکشتن بدین؟ (مادر دستپاچه است. گیج گیجی می خورد.)
- کبرا (با تردید) برم باز کنم؟
- مادر چاره نیس، حتماً خبری شده که اینوقت شب با این وضع اومده سراغ ما. (کبرا بیرون می رود.)
- حسن ما بریم قایم بشیم.
- مادر فایده نداره. (سکوت) هیچ سر در نمیارم. (صدای آقا مرتضا از بیرون) اجازه می فرمایین؟
- مادر بفرمایین.
- آقای مرتضا (پرده را کنار می زند.) بی موقعه، می دونم، اما چاره نبود، سلام علیکم.
- مادر سلام علیکم.

- آقا مرتضا مجبور بودم. آخه چطور میشه وقتی جون همسایه‌ت در خطر، دست رو دست بگذاری و ساکت بشینی؟ (اتاق را ورنده می‌کند، کنار درگاهی ارسی چشمش به کیسه می‌افتد و نفس راحتی می‌کشد).
- مادر موضوع چیه آقا مرتضا، خدا از آقای کمتان نکنه؟ طوری شده؟
- آقا مرتضا خدا به آبروی پنج تن، هر چه زودتر به این کارا سرو سامان بده. مردم دیگه پاک عاجز شدن. یک روز نوبت اینوریاس، یک روز نوبت اون وریا. این دعوای مشروطه و استبداد همه را به خاک سیاه نشونده، آخه اینکارا چه ربطی به ما داره (سکوت) روسها که اومدن دیگه قوز بالا قوز شده.
- مادر (نگران) اوضاع خیلی خرابه؟
- آقا مرتضا (روی درگاهی ارسی می‌نشیند.) ای بابا اوضاع از این رو به آن رو شده، روسها همه جارو گرفتن. فردا روز آخر مهلته، هرکی اسلحه داشته باشه باهاش ببره تحویل کنسولگری بده. (به تفنگ و چوب زیرغل که به چنگک آویزان است زل می‌زند و آه می‌کشد.) آقا سلیمان کجاس؟ خوابیده؟
- مادر خواب... نه... آره... خوابیده... تو زیرزمین.
- آقا مرتضا آها، پس اونی که من تو لباس گدایی دیدم عوضی بوده؟
- مادر کی دیدیش؟
- آقا مرتضا چند دقیقه پیش که داشتم می‌اومدم اینجا. یکی هم شکل و شمایل سلیمان با خورجین و چوب زیرغل

از خانه شما اومد بیرون. یک پسر جوان هم
همراهش بود (سکوت) راستی اون یکی کی بود؟
یکی از بچه‌های علی مسیو نبود؟

(جا خورده) آها، می‌خواس...

مادر

خوب کاری کرد، بارک الله خیر ببینه، وقتی یک
درمانده به آدم پناه می‌آره باید بهش کمک کرد.

آقا مرتضا

پس شما دیدینشان؟

مادر

آره... من از همه چی خبر دارم. خوب هر چه باشه
همسایه‌ایم، اگر سرم بره نمی‌ذارم یک مو از سر
همسایه کم بشه. شب اول قبر، حساب
همسایه‌ها تو زودتر از همه حسابها میرسن. چند شبه
کارم این شده که هی پیام بیرون، این فرّاش‌ها و
گداگشنه‌ها رو با هزار خواهش و تمنا از دوروبر خانه
تان رد کنم، شوخی نیست. کیست که علی مجاهدو
نشناسه. تک تک شما توی شهر انگشت نمایین. اما
اینم بگم. اگه شاه‌رگمو بزنین، محاله سرّ مردمو فاش
کنم.

آقا مرتضا

(ترسیده) یعنی آقا مرتضا، الان مردم...

مادر

آره، آره خیلیا می‌دونن، آدم نمی‌تونه دوست و
دشمنشو بشناسه. تا حالا صد دفعه بیشتر به خود
من، آقا سلیمان را تو لباس گدایی نشون داده‌ن. این
حرفها گفتن نداره اما خدا شاهده با ریش گرو
گذاشتن و خواهش تمنا کردن تا حالا تونستم هر
طوری شده جلو دهنشونو بگیرم. سلیمان هر چه
باشه یک مرده، اما این طفل‌های معصوم، نگاهشون

آقا مرتضا

که می‌کنم دلم آتیش می‌گیره، اگه به خاطر اینا نبود...
همه که شیر حلال نخوردن. (صدای چند نفر که آرام آرام
جلوی دریچه کوچه راه می‌روند و نجوا می‌کنند.) می‌شنوین؟
مواظبن، چهار چشمی هم مواظبن.

حالا چه کار کنیم؟

باید فکری کرد، همه مون داریم با آتیش بازی
می‌کنیم. (صدای در حیاط)

(یک مرتبه) او مدن.

دستم به دامن آقا مرتضا.

(از پنجره به حیاط نگاه می‌کند، می‌رود کنار دریچه کوچه و گوش
می‌دهد.) آره خودشونن.

یه کاری بکن آقا مرتضا، خدا سایه تو را از سر فقرا کم
نکنه.

صبر کن خواهر، هیچ هم هول نشو.

آخه ول کن نیستن. (چند نفر زیر دریچه جمع می‌شوند سر و
صدا و مهمه می‌کنند و سنگ به دریچه می‌زنند.)

اگر بیان ما در می‌ریم!

نه بچه جان، تو آروم باش، نمی‌ذارم طوری بشه،
خاطر جمع.

(می‌رود و غدیر را صدا می‌کند.) غدیر... غدیر... پاشو...

(غدیر بلند می‌شود و سر جایش می‌نشیند. خواب آلود و بهت‌زده

است. آقا مرتضا با اطمینان به طرف دریچه می‌رود، گوش می‌دهد

و بعد با صدای آرام.) شما ساکت باشین. سر و صدا

نکنین، شاید بتونم ردشان بکنم. (مادر با اشاره دست

بچه‌ها را ساکت می‌کند. آقا مرتضا دریچه را باز می‌کند.)

مادر

آقا مرتضا

کبرا

مادر

آقا مرتضا

مادر

آقا مرتضا

مادر

حسن

آقا مرتضا

حسن

- آقا مرتضا چه خبره؟ چی می‌خوایین؟
یک صدا می‌گن بچه‌های علی مسیو اینجان، اونارو می‌خواییم.
- آقا مرتضا غلط کرده هر کی گفته! تو این خونه هیچ خبری نیست. برین پی کارتون، خجالت نمی‌کشین نصف شبی ریختن جلو در خونه مردم؟
یک صدا از بیرون آقا مرتضاس.
- آقا مرتضا پس می‌خواستین کی باشه؟
صدای دیگر شما حتم دارین که این جا نیستن؟
آقا مرتضا وقتی می‌گم نیستن بدونین که نیستن. راهتونو بکشین و برین، چرا معطلین؟ برین دیگه چقد پرویین؟
(جمعیت پراکنده می‌شود. سکوت. آقا مرتضا دریچه را می‌بندد.)
خب، زود باشین، نباید وقتو تلف کرد. (بچه‌ها و مادر و کبرا به هم نگاه می‌کنند.) این دست و آن دست نکنین، داره دیر میشه.
- حسن چه کار کنیم؟
آقا مرتضا فقط یه راه هس، باید از این جا ببرمتان، این جا به صلاح و صرفه هیچ کس نیست. می‌برمتان خونه خودم، آنجا هم راحت تره، هم مطمئن تر. هیچ کس حق نداره بیاد خونه منو بگرده، بالای خونه‌ام پرچم «نیکالا» روزدم. فقط خود «نیکالای» حق داره بیاد خونه منو بگرده، من پناهنده‌شم.
- مادر خدا این شب عزیزی یک در دنیا و هزار در آخرت عوضت بده.
- آقا مرتضا سلامت باشین. به هر حال بچه‌ها را می‌برم خونه

خودم، غیر از شماها هم کسی خبر نداره. انشاءالله
که دهن‌تان لق نیس. (می‌خندد) بخدا، خنده هم داره،
الان وضع یه جوریه که به من هم همیشه اطمینان
کرد، پاشین بچه‌ها، یا الله زود باشین.

آخه آقا سلیمان قراره برگرده و مارو...

تا او بیاد ممکنه هزار اتفاق بیفته.

نمی‌دونم چرا دلم شور می‌زنه.

خاطرتون جمع باشه.

والله چه جوری بگم به دلم بد اومده.

اینها همه‌ش فکر و خیاله، هنوز منو نشناخته‌این، من
عاشق چشم و ابروی کسی نیستم که خواب و
زندگی به خودم حرام کنم، اگه اومدم و جان خودمو
به خطر انداختم، نه خیال کنی که به خاطر مشروطه
و مشروطه‌چی‌ها. نه، این دلم طاقت نیاورد،
نمی‌تونستم ببینم که دو تا طفل معصوم دارن فدا
میشن. آن هم فدای چی؟ فدای هیچ و پوچ، فدای
حرف مفت، آخه تقصیر این دو تا چیه که باباشون
مشروطه چی بوده، ها؟ (سکوت) حالا بایست عین
طفلان مسلم در بدر و آواره باشن.

بر حارث لعنت.

بر هر چه حارث مسلکه لعنت!

خدا از بزرگی کم‌تان نکنه.

ها... من چرا تا حالا نرفتم وساطت کسی رو بکنم؟
خیال می‌کنی کم حرفم دررو داره؟ به من چه. یک
غلطی کردن حالا باید تا وانشم بدن اما من غیرت

حسن

آقا مرتضا

مادر

آقا مرتضا

مادر

آقا مرتضا

مادر

آقا مرتضا

مادر

آقا مرتضا

دارم، غیرتم قبول نمی‌کنه که دو تا بچه به آتش
بزرگترهاشون بسوزن.

مادر خدا سایه تو از سر ما فقیر بیچاره‌ها کم نکنه.

آقا مرتضا بلند شین، کم مونده هوا روشن بشه، زودتر باید

رفت. (حسن و غدیر به طرف در راه می‌افتند.) اون توبره مال

شما نیس؟

چرا.

حسن

(با عجله توبره را برمی‌دارد.) خداحافظ شما، اگه

آقا مرتضا

خواستین خبری از اینا بگیرین، بیاین خونه ما... اما

احتیاط کنین.

خداحافظ مادر، سراغی از ما بگیرین.

حسن

حتماً، حتماً... (دست به سر غدیر می‌کشد، هر سه بیرون

مادر

می‌روند. مادر و کبرا به یکدیگر نگاه می‌کنند.) کبرا برو درو

ببند. (کبرا بیرون می‌رود. مادر تنهاست. می‌آید جلوی ارسی،

شانه‌هایش را بالا می‌کشد.) چقدر سرده! (به سقف و بعد به

دریچه پشت بام نگاه می‌کند. وحشت می‌کند. کنار بخاری

می‌نشیند، خواب آلوده و بی‌هدف دستش را توی هوا تکان

می‌دهد. مثل اینکه فکری را از خودش دور می‌کند.) چرا صبح

نمیشه؟ چرا آفتاب نمی‌زنه؟ (به فکر می‌رود، کبرا هراسان

وارد می‌شود.)

مادر! مادر!

کبرا

چیه؟

مادر

وقتی درو باز کردم، آنور میدانچه یک عده فراش و

کبرا

دو سه تا سالدات ایستاده بودن.

(با عجله به طرف دریچه کوچه می‌رود خودش را خم می‌کند توی

مادر

کوچه) وای... گرفتنتشان... گرفتنتشان... (بهت زده کنار پنجره) گرفتن.

کبرا (جلو پنجره) مادر، دادشان دست اونا. بچه‌ها را داد دست سالداتها!

مادر (از خشم می‌لرزد. با فریاد) وای... وای... الهی مرد بچه‌ها! جلوی چشمت پر پر بزنن، الهی تنت رو تختهٔ مردشور خونه بیفته.

کبرا خودش با توبره در رفت، در رفت مادر!

مادر (با فریاد) آهای نامرد. تو که چوب به مرده می‌زنی، تو که بچه‌های معصوم رو دست دشمن می‌دهی، برو، برو منتظر باش که چوب خدا صدا نداره. نامرد، ملعون، حارث... حارث... حارث. (صدای تیر بلند می‌شود. کبرا مادر را از پشت گرفته به داخل اتاق می‌کشد و دریچه را می‌بندد، مادر با ضعف در بغل کبرا می‌افتد، آرام آرام بخود می‌آید.) چرا اینکارو کرد، آخه چرا اینکارو کرد؟

کبرا (با بغض) به خاطر آن توبره بود. خیال کرده پرپوله. (کبرا و مادر به هم نگاه می‌کنند. چنان سکوتی در بینشان می‌نشیند که گویی هرگز پایانی ندارد، صدای در بلند می‌شود. هر دو به خود می‌آیند.)

(با صدای آهسته) او مدن.

مادر بگذار بیان، بگذار بیان، دیگه تو این خونه خبری نیس، هیچ خبری نیست، (صدای در. سکوت. کبرا تکان می‌خورد. مادر دستهایش را می‌گیرد.) ولشون کن! (صدای در، مادر گوشهایش را می‌گیرد.)

صدای سلیمان (از پای دریچهٔ کوچه، آهسته) محض رضای خدا... به من

- عاجز کمک کنین. به من علیل رحم کنین.
دایی... دایی سلیمان اومده. کبرا
- (متوجه نیست) سلیمان؟ چرا اومد؟ چرا برگشت! (کبرا)
مادر
منتظر نمی‌شود. بیرون می‌رود که در را باز کند، سکوت. صدای
سلیمان از خارج.) چرا درو باز نمی‌کردین؟ خوابتان برده
بود... (سلیمان وارد می‌شود.)
تویی؟ مادر
- پس می‌خواستی کی باشه؟ (خسته و درمانده روی پله‌های
اول نردبان می‌نشیند. بی‌توجه به اطراف) دیگه تمام شد. از
فردا بیرون هم نمیشه رفت، چارگوشه‌ی شهر
چوبه‌ی دار بر پا کرده‌ن. (یکمرتبه به خود می‌آید.) بچه‌ها
کجان؟ سلیمان
- بچه‌ها؟ (اشکش سرازیر می‌شود.) مادر
- چی شده؟ سلیمان
- آقا مرتضا بردشان. مادر
- (با دقت) برد کجا؟ سلیمان
- پشت پای شما آقا مرتضا اومد این جا. کبرا
- چرا راهش دادین؟ سلیمان
- او همه چیزو می‌دونست، بعد یکعه ریختن پشت
در. مادر
- فهمیده بودن بچه‌ها اینجان! کبرا
- آقا مرتضا به هر زبانی بود ردشون کرد، بعد هم یک
جوری شد که بچه‌ها را برداشت برد. مادر
- برد؟ کجا برد؟ سلیمان
- تا رسیدن سرکوچه، اونارو داد دست سالداتها و کبرا

خودش با توبره در رفت.

سلیمان توبره رو برد؟... پس اومده بود سراغ توبره؟ (بلند می‌شود و خشمگین) چرا راهش دادین؟ چرا گذاشتین بچه‌ها رو... (با چوب‌های زیربغلی توی اتاق تند تند راه می‌رود.)

مادر آخه دور تا دور خانه رو گرفته بودن.

سلیمان این دوزوکلک خودش بوده، با حقه بازی شمارو ترسونده... سگ استبداد، بختش بلند بود که خونه نبودم والا با چارپایه داغونش می‌کردم، مگه به چنگم نیفته. (سخت به هیجان آمده) حیف... حیف...

صدای آقامرتضا (با مهمه جمعیت از بیرون) آهای مشروطه‌چی‌ها، آهای لامسبا، درو باز کنین، پولارو چه کار کردین؟ آهای پولارو بدین وگرنه خاک خونه تونو به توبره می‌کشیم!

صدای جمعیت درو باز کنین پولارو بدین. (سلیمان بلند می‌شود. آرام دریچه را نیمه باز می‌کند. توبره‌ی بچه‌های علی مسبو را پرتاب می‌کنند وسط اتاق، سلیمان دریچه را می‌بندد.)

سلیمان خوب شد! عالی شد! با پای خودش اومد. (بی‌هدف اینور آنور می‌رود و چوبهای زیربغش را محکم به کف اتاق می‌کوبد.)

صدای آقامرتضا آهای شل بی‌کتاب، اگر جون خودتو دوست داری پولارو بده. (سنگی به دریچه می‌خورد.)

سلیمان پولارو می‌خوان بسیار خوب! بسیار خوب!

صدای جمعیت پولارو بدین، پولارو بدین، ها، ها.

صدای آقامرتضا بیا بیرون.

صدای جمعیت	بیا بیرون پولارو بده.
سلیمان	(کنار دریچه می ایستد و لای آن را باز می کند.) اگه پولارو بدم بهم امان میدین؟
صدای مرتضا	ما با خودت کاری نداریم. بیا بیرون، پولارو بده!
سلیمان	بیرون نمیام!
صدای مرتضا	کیسه ی پولو از پنجره بنداز تو کوچه.
سلیمان	خیلی خب، همین الان، الان میارم. (برمی گردد) کبرا، کبرا!
کبرا	چیه دایی جون؟
سلیمان	پاشو. پاشو بیا اینجا، اون چراغو خاموش کن.
کبرا	(چراغ را فوت می کند.) می خوای چه کار بکنی؟
سلیمان	(می رود تفنگ را از چنگک بر می دارد.) تو کارت نباشه.
کبرا	می خوای بری بیرون؟
سلیمان	بیصدا، برو یواشکی تمام دریچه را باز کن.
کبرا	(دریچه را باز می کند.) دایی جون، چی می خوای بکنی؟
سلیمان	می تونی منو محکم بگیری؟
کبرا	آره! (او را بغل می کند.)
سلیمان	اینجوری نه، چوبهارو محکم بگیر.
کبرا	(چوبهای زیرغل را محکم می گیرد، به طوری که سلیمان می تواند استوار بر جا بایستد.) خوبه دایی؟
سلیمان	آره، آره، قرص بگیر. محکم بگیر! (تفنگ را آماده کنار دستش می گذارد. به خارج خم می شود.) چی میخوای آقا مرتضا؟
صدای مرتضا	باید پولارو بدی. یاالله زود باش بیا بیرون پولارو بده.

سلیمان	کدوم پولارو؟ پولای علی مسیورو میخوای؟
صدای مرتضا	آره... حقه باز بدجنس... دزد سرگردنه!
سلیمان	خودت بیا بگیر (به کبرا) بدش به من. (کبرا تفنگ را به دست او می‌دهد.) قرص بگیر... قرص... (به کوچه خیره می‌شود. وقتی آقا مرتضا به تیررس می‌رسد. یک مرتبه تفنگ را بالا آورده و او را نشانه می‌کند) دِ بگیر! (تیرها می‌شود. صدای فریاد مرتضا و هیاهو و فرار جمعیت. سلیمان مرتب تیراندازی می‌کند.) دِ بیابین جلو... کجا در میرین؟ (دریچه را محکم می‌بندد و با خوشحالی.) سگ کشش کردم، حقشو کف دستش گذاشتم.
کبرا	کشتیش؟
سلیمان	آره، امونش ندادم. (چوب از زیرفلش در می‌رود و به زمین می‌افتد.)
مادر	چی شده؟
سلیمان	(از جا بلند می‌شود.) طوری نشده.
مادر	(دست پاچه) تا حال دنبال بهانه می‌گشتن. حالا پیدا کردن.
سلیمان	خون ما از اونای دیگه رنگین تر نیس خواهر. (متوجه کبرا و مادر می‌شود.) حالا شما از اینجا برین!
مادر	کجا؟
سلیمان	نباید فرصتو از دست داد.
کبرا	تو چی؟
سلیمان	من نمی‌تونم... نمی‌تونم فرار کنم. با این چوبها چه جوری دربرم؟
کبرا	ما کمکت می‌کنیم.

سلیمان نمی‌خوام به دستشون بیفتم و زجرکش بشم... باید هر چه دق دلی دارم، سرشان خالی کنم. (صدای سم چند اسب از کوچه، که نزدیک شده و می‌ایستند. چند نفر با صدای بلند تند تند به روسی صحبت می‌کنند.)

مادر می‌شنوی؟

کبرا او مدن... چه کار کنیم؟

سلیمان (به کبرا) اون صندوقو بذار پای ارسی. هر چه فشنگ هم گوشه کنار هست، جمع کن اونجا. (به ارسی اشاره می‌کند.) زود باش... (مادر و کبرا صندوق را به عقب صحنه می‌برند. کبرا یک جعبه فشنگ کنار صندوق می‌گذارد، در تمام این مدت صداهای بیرون ادامه دارد که دستور می‌دهند و موضع می‌گیرند. صدای در حیات بلند می‌شود.)

سلیمان (به کبرا) دریچه را ببند، چفتش هم بنداز.

کبرا (با احتیاط دریچه را می‌بندد و چفتش را می‌اندازد.) دایی، دایی جون.

سلیمان خورجینها کجاس؟

کبرا توی صندوق.

سلیمان درش بیار. (کبرا دو خورجین از صندوق بیرون می‌آورد.) بگذارش این جا، یه جوری که راحت بشه روش نشست. (کبرا به دستور سلیمان عمل می‌کند. صدای در کوچه همچنان بلند است، یکعده با چوب و تبر مشغول شکستن در هستند.)

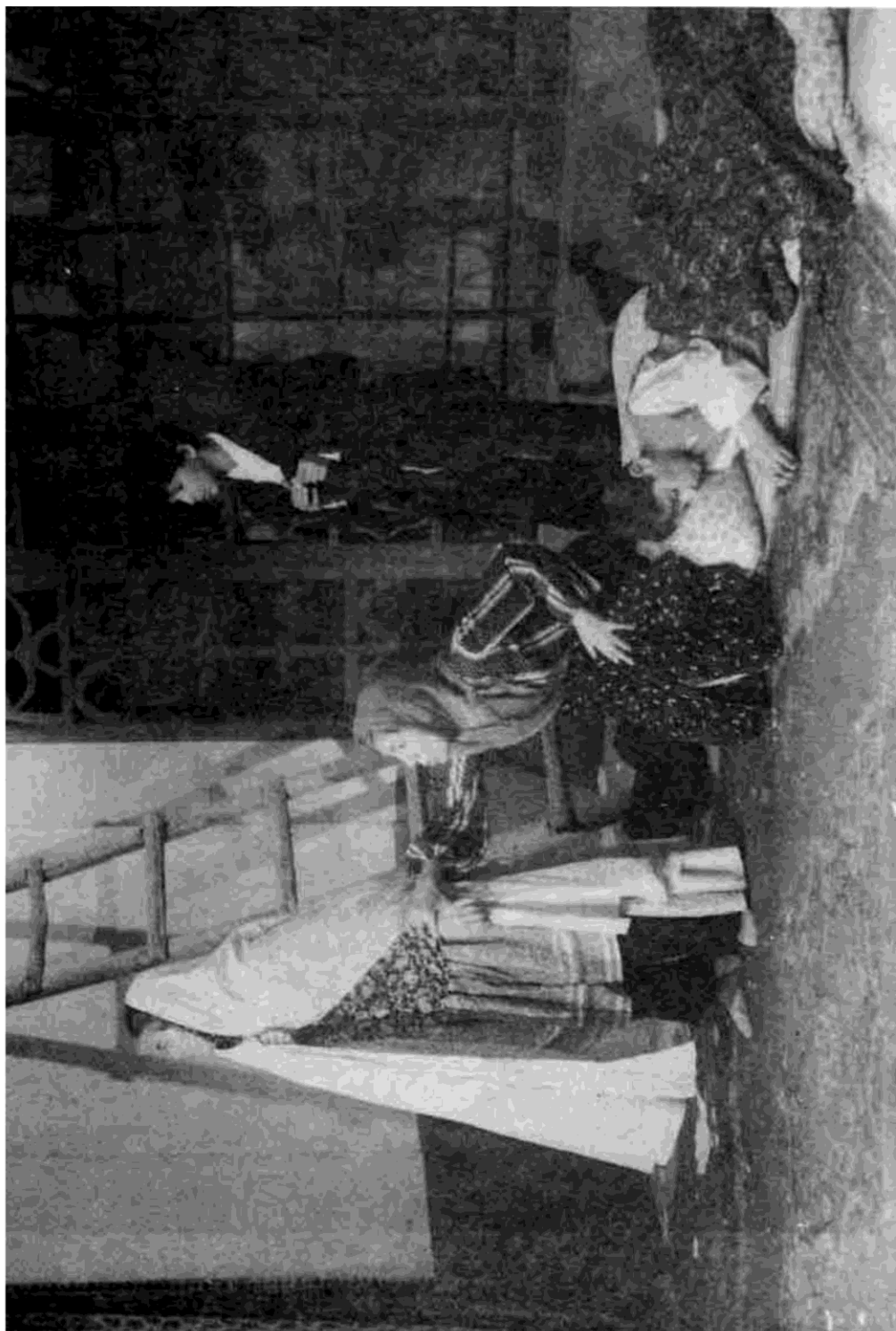
مادر سلیمان، سلیمان! دارن میان تو، بیا از راه پشت بام

در ریم. اینکارا فایده نداره.

سلیمان بریم کجا؟

- مادر
 میریم خونهٔ مشتی، سینه خیز سینه خیز میریم.
 سلیمان
 شماها می‌تونین، اما من نمی‌تونم... معطل نکنین.
 بی‌سر و صدا برین، مواظب باشین، نبیننتان. (مادر و
 کبرا را به طرف نردبان می‌راند.)
- مادر
 سلیمان، به خودت رحم کن... بیا... یه کاریش
 می‌کنیم.
- سلیمان
 راه بیفتین! من نمی‌تونم از نردبان بالا بیام، گفتم
 برین!
- مادر
 نه... نه... (صدای شکستن در کوچه بلند می‌شود، سکوت.)
- سلیمان
 (خشمگین) چرا ایستادین، الان می‌ریزن تو... معطل
 چی هستین؟ (سلیمان می‌رود گوشهٔ ارسی، چوبهای زیربغل را
 می‌اندازد و خودش را در پناه دیوار می‌کشد و تفنگ را به دست
 می‌گیرد، صدای ضربه به در خانه و هياهو همچنان بلند است، با
 قنداق تفنگ یکی از شیشه‌های ارسی را می‌شکند، تفنگ را دراز
 می‌کند مادر و کبرا بالای نردبان ایستاده‌اند. سلیمان متوجه آنها
 می‌شود.) هنوز که اینجایین، گفتم برین... (کبرا گریه
 می‌کند.)
- کبرا
 دایی جون، بذار منم بمونم. (صدای کنده شدن در حیاط
 شنیده می‌شود، سلیمان متوجه بیرون است، چند لحظه بعد صدای
 مردی که به روسی دستور می‌دهد. سلیمان ماشه را می‌چکاند.
 صدای گلوله و افتادن جسمی سنگین شنیده می‌شود.)
- مادر
 سلیمان! سلیمان!
- سلیمان
 (برمی‌گردد و خشمگین) برین، برین بالا. برین وگرنه
 می‌زنمتون، اگه بیان تو خودم می‌زنمتون. (مادر و کبرا
 به ناچار از پله‌ها بالا می‌روند. مادر حق‌گریه می‌کند.)

صدای مردی	
از بیرون	اینا توی خانه سنگر بسته‌ن... همیشه رفت تو...
صدای یک فرمان	آتیش! (رگبار گلوله)
مادر	(کنار دریچه) سلیمان!
کبرا	دایی... دایی جون.
سلیمان	ولم کنین! (مشغول تیراندازی می‌شود.)
صدایی از بیرون	این خونه پر مجاهده، باید به توپ بست... این خونه را باهاس به توپ بست!
صدای جمعیت	توپ... توپ!
صدای یک مرد	خونه هر چی مشروطه چی هس همه رو باید با خاک یکسان کرد.
صدای دیگر	این جا لانه زنبوره!
صدای سوم	باید خرابش کرد، باید به توپ بست
صدای جمعیت	توپ، توپ، توپ.
سلیمان	(با فریاد) برین توپ بیارین، معطل چی هستین پدر سوخته‌ها؟ (شلیک می‌کند.)
صدای جمعیت	توپ، توپ، توپ.
صدایی از دور	دارن میارنش، دارن توپ میارن، های های.
(سر و صدا می‌خواهد. صدای چرخ‌های توپ روی سنگ فرش کوچه شنیده می‌شود که آرام آرام پیش می‌آید و با هلهله مردم می‌آمیزد. دوباره سکوت. یک نفر به زبان روسی فرمان می‌دهد: «آگون». پرده آرام آرام بسته می‌شود، سکوت. صدای توپ صحنه را پر می‌کند، شلیک دوم و سوم و بعد ریختن آوار.)	



«جمبله شبخی و نصرت پرنوی در «بام‌ها و وزیربام‌ها»»



علی نصریان و نصرت پرنوی و جمیله شیخی در «بام‌ها و زیربام‌ها»

گرگها

داستان در سال ۱۲۹۰ شمسی (۱۳۳۰ قمری) در شهر تبریز اتفاق می افتد.

آدمها:

فرّاش اول

فرّاش دوم

فرّاش سوم

فرّاش چهارم

فرّاش پنجم

سالادات روس

و یک جنازه

بالا خانه‌ای در یک ساختمان متروک که پنجره بزرگ و بدون شیشه‌اش به حیاط خلوت گودی نگاه می‌کند. یک در، در زاویه چپ و جلویی اتاق که از داخل بسته شده است. از پنجره باز، آسمان گرد و خاک گرفته و بریدگی‌های لبه یک کوه در دور دست و نوک درختانی که به فاصله قرار گرفته‌اند پیداست و نشان می‌دهد که صحنه نمایش در جای بلندی واقع شده است. بخاری دیواری با گچ‌بری‌های ریخته‌اش بر دیوار مقابل در، قرار دارد. اتاق لخت و خالی است، جنازه‌ای وسط اتاق افتاده. چند ثانیه‌ای صحنه خاموش است و بعد صدای قدمهایی روی پله‌ها شنیده می‌شود. صدای قدم‌ها خاموش می‌شود و کسی که به پشت در رسیده با در کلنجار می‌رود و وقتی می‌فهمد در بسته است از پشت در:

آهای!... این تو کیه؟... درو واکن! (در را می‌کشد) میگم درو واکن... میدونم اون تو چه خبره... میگم واکن... اگه وانکنی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی. (چند مشت به در می‌زند.) هر کی هستی میگم واکن، میدونی من کیم؟... با شمام، با توام... خودتو به

صدای مردی
از پشت در

موش مردگی زن! (دوباره چند لگد به در می‌زند.) آگه میخوای درو نشکنم، بزبون خوش بهت میگم درو واکن... من میدونم چه خبره. همه چی رو به من گفتن. جلو حموم گفتن... جنازه «یاشا» اینجاس... حالا فهمیدی که همه چی رو می‌دونم؟ دیگه معطل نشو، راه فرار که نداری؟ میخوای خودتو از پنجره پرت کنی پایین؟ ها؟ بکن... (چند لحظه مکث. سعی می‌کند که در را باز کند.) میگم با جون خودت بازی نکن... تو که کار تو کردی. اما من فقط اون جنازه رو لازم دارم... گوش کن قول میدم که کاری باهات نداشته باشم. من دنبال قاتلش نیستم... به من چه که واسه چی اونو کشتی... من مرده «یاشا» رو میخوام واسه هزار منات «میلر»! نمی‌شنوی؟ (در را می‌کشد و با نعره) پدرسگ زن قحبه، میگم واکن. (چند مشت محکم به در می‌زند.) آهای گوش کن... قول میدم، قسم می‌خورم که کاری باهات نداشته باشم... میخوای درو واکن و بیا برو بیرون. حاضری؟... نیستی؟ جوابمو نمیدی؟ هر قدر بیشتر بازی در بیاری بیشتر به ضرر خودت تموم میشه. (چند لحظه سکوت) گوش کن... اصلاً به چیز دیگه... من میرم پایین و منتظر میشم تو مرده را پرت کن پایین... خب؟ خودت بمون این جا... باشه؟ (در را تکان می‌دهد.) می‌دونی من از اوناش نیستم که دست بکشم و برم. اما آدم

بدجنسی هم نیستم... من کاری با خودت ندارم فقط جنازه «یاشا» رو می خوام. گوش می کنی؟ تنها من نیستم که دنبالش هستم. خیلی ها، آره، همه فرّاشا، آدما، آدمای بیگلربیکگی، قزاق های اعتمادالدوله، خود سالدات ها، همه گدا گشنه ها، تمام سوراخ سنبه ها را می گردن که پیداش بکنن. حالا اگه گیریه آدم ناجنس بیفتی کلک خودتم کنده س... نگاه کن... تو کارتو کردی و تموم شد... بیا برون و بزن به چاک! آهای! (به درد می کوبد.) مجاهد باشی، مشروطه چی، ولدالزنای پدر سوخته! من نمیخوام سر و صدا بلند بشه، اگه عوض من، برادرزاده غریب خان بود کلکتو می کند. اون بیشتر دنبال عموشه، خیال داره عوض عموی گم و گور شده ش، صد تا از شماها را بفرسته به درک... خب؟... جوابمو نمیدی؟... آرد تو دهنته؟ (در را محکم تر می کشد و بعد با قنداق تفنگ چند ضربه محکم می زند.) دِ بیا (ضربه محکم تری به در می زند.) اینم یکی دیگه (ضربه شدیدتری می خورد و در باز می شود. ابتدا لوله تفنگی وارد اتاق می شود و چند لحظه بعد سر فرّاشی آرام و ترسیده داخل اتاق را ورنده می کند و بعد با احتیاط وارد می شود و در حالی که مواظب چهار طرفش هست کنار مرده می آید. خورجینی به پشت بسته است.) دِ؟ این که سالدات نیس؟ (کلاه مرده را برمی دارد نگاه می کند.) از خودی هاس. فرّاش؟ کی میتونه باشه؟ (به در و دیوار و جا بخاری نگاه می کند، بعد از پنجره به پایین خم شده نگاه می کند. پس پس می رود و چند لحظه فکر می کند و بعد مثل اینکه راه حلی یافته باشد تفنگ را به

لبه بخاری تکیه می‌دهد و خورجینش را از پشت باز کرده روی زمین می‌گذارد، به طرف در می‌رود و در را از تو می‌بندد. از داخل خورجین یک دست لباس روسی با کلاه سالداتی بیرون می‌آورد. می‌رود کنار جسد و شروع می‌کند به تعویض لباس جنازه، ابتدا شلوار و بعد فرنج روسی را به تن مرده می‌پوشاند، صدای چند پا از پله‌ها شنیده می‌شود، گوش می‌دهد و سرعت لباس‌های مرده را توی خورجین گذاشته در جابخاری پنهان می‌کند. در می‌زنند.

فرّاش اول کیه؟

صدایی از بیرون درو واکن.

فرّاش اول کی هستی؟

صدا درو واکن و ببین کی هستم.

فرّاش اول (تفنگش را به دست می‌گیرد.) نشانی بده! مجاهدی؟

صدایی دیگر آره مادر قحبه، مجاهدیم. درو واکن!

فرّاش اول (به فکر می‌رود و با ترس) چه خوب، منم از شماهام.

(کلاهش را برداشته در جا بخاری پنهان می‌کند و نشان روی

سینه‌اش را می‌کند.) من هم مجاهد و مشروطه‌چی‌ام.

صدای دوم گفتم درو واکن، گور پدر هر چی مشروطه‌چی و با

بی و بهایی!

فرّاش اول چی!... شما از اونا نیستین؟ پس کی هستین؟

صدای اول ما فرّاشیم و اومدیم سر وقت؟ اومدیم جون‌تو

بگیریم.

فرّاش اوا، (با عجله کلاهش را از توی بخاری در می‌آورد، دست و پا گم

کرده.) فرّاش؟ ای خدا. من... من... منو نمی‌شناسین؟

صدای اول زیادی زرنزن. درو واکن!

فرّاش اول چی می‌خوایین؟

صدای دوم	می خوایم بیایم تو.
فرّاش اول	واسه چی؟
صدای دوم	اون جنازه رو می خوایم.
فرّاش اول	کدوم جنازه؟
صدای اول	جنازه اون سالداته که تو کشتیش.
فرّاش اول	من؟ من کشتم؟ من کی رو کشتم؟... بخدا من
	هیشکی رو نکشتم.
صدای دوم	حالا کشتی یا نکشتی مهم نیس، درو واکن و اونو بده
	به ما.
فرّاش اول	آخه من همچو کسی رو نمی شناسم.
صدای اول	آره، از شکاف در خوب پیداس. بهت گفتم که درو
	واکن (چند مشت محکم به در می زند. فرّاش اول پاهای جسد را
	گرفته به عقب صحنه می کشد تا از شکاف در پنهان باشد.) دست
	به مرده زن! بهت میگم بی سر و صدا بیا و درو واکن
	والا با تفنگ خردش می کنیم.
صدای دوم	(به رفیقش) صبر کن. من خودم وازش می کنم: (شانه اش
	را به در تکیه داده فشار می دهد.)
صدای اول	این جوری وانمیشه.
صدای دوم	می دونی، دلمون نمی خواد که سر و صدا بلن بشه،
	نمی خوایم واسه هزار منات شریک دیگه پیدا بشه.
	می فهمی؟ اگه مٹ بچه آدم حرف سرت بشه، ولت
	می کنیم. می شنفی؟
فرّاش اول	(با ترس و لرز) به خدا، به پیر و پیغمبر. من نکشتمش...
	من...
صدای اول	خیلی خب بابا، ما قبول کردیم، دیگه؟

فراش اول	(به دیوار تکیه می‌کند، و وحشت‌زده.) من ... می‌ترسم.
صدای دوم	گوش کن، ما با تو کاری نداریم، ولت می‌کنیم هر گوری که بخوای بری، بیا درو واکن (با فریاد) بیا واکن پدرسگ فلان فلان شده! (با ته قنداق صریبه‌های محکمی به در می‌زند، در از پاشنه در می‌آید. دو نفر فراش وارد می‌شوند و در آستانه در می‌ایستند و اتاق را ورنداز می‌کنند.)
فراش دوم	تفنگو بذار زمین.
فراش اول	فراش باشی، خوب نگا کنین، من خودی‌ام.
فراش دوم	گفتم بذار زمین.
فراش اول	(تفنگ را زمین می‌گذارد.) آخه...
فراش دوم	حرف نزن، برو اون کنار وایستا! (فراش اول کنار بخاری می‌رود. فراش دوم به سوم) مواظبش باش در نره. (نزدیک مرده می‌رود. با پا حرکتش می‌دهد و رو به فراش اول) کی کشتیش؟
فراش اول	من نکشتمش فراش باشی. منم سر مرده‌ش رسیدم.
فراش دوم	آره، سر مرده‌ش رسیدی!
فراش سوم	این بی‌گناه چه کرده بود؟
فراش دوم	(در حالی که روی جسد خم شده) هیچ چی ازش نیپرس. خوب می‌شناسمش، از مجاهدای «دوه‌چی» یه، خودشو به این ریخت در آورده که بتونه بره و بیاد.
فراش اول	نه به خدا فراش باشی. من از اونا نیستم. من فراش خود اعتمادالدوله‌ام، من هیچوقت تو اون خط‌ها نبودم. محل کارم طرفای «مارالان» و اونطرفاس می‌تونی بررسی.
فراش دوم	آره، فراش اعتمادالدوله، فراش اعتمادالدوله

هیچوقت سالدات نمی‌کشه، می‌فهمی؟ کلاه سرکی
میخوای بذاری؟

فرّاش اول

فرّاش باشی! به هر چی میگی قسم، منم مثل شما
دنبال جنازه یاشا می‌گشتم که تو محله یکی بهم
گفت این جاس. منم اومدم این جا واسه خاطر هزار
منات «میلر». آخه من خیلی عیالوارم فرّاش باشی.
عیالوار و بدبخت.

فرّاش دوم

اگه راس میگی درو چرا از تو بسته بودی؟ (نزدیکش
می‌رود.)

فرّاش اول

آخه قربان، این... این که سالدات نیس، یه مرده
دیگه‌س.

فرّاش دوم

چی؟ سالدات نیس؟

فرّاش اول

نه فرّاش باشی. سالدات نیس، یه مرده خودی بود،
فرّاشم بود، من اینارو تنش کردم... نگاه کن! (حرکت
می‌کند.)

فرّاش سوم

کجا؟ (بازویش را می‌گیرد.)

فرّاش اول

جایی نمیرم... می‌خوام نشونتون بدم. (از توی بخاری
دیواری خورجین را بیرون می‌کشد و لباس‌های مرده را در آورده
نشان می‌دهد.) می‌بینی؟ من عوضش کردم... یاشا
بیست و چند سالشه... این شایدم از چهل بالاتر
باشه.

فرّاش سوم

تو از کجا فهمیدی این جنازه اینجاس؟

فرّاش اول

یکی بهم گفت.

فرّاش دوم

کی بهت گفت؟

فرّاش اول

یه مرد دراز و لاغر که جلو حموم وایستاده بود.

- فرّاش سوم (به فرّاش دوم) آها... همون که بمام گفت.
 بعدش رفت تو حموم.
 فرّاش اول
 راست میگه، بمام که گفت دوباره رفت تو حموم.
 فرّاش سوم
 (رو به فرّاش سوم) راستش کی بود؟ هیچ سر در آوردی؟
 فرّاش دوم
 نه، منم مثل تو، نمی شناختمش.
 فرّاش سوم
 شاید کار خود یارو باشه؟ ها؟ از کجا معلوم؟ یادت هس «داداش بیک گرجی» چه کارا می کرد؟ مگه اصغر سلمانی و حاج رحیم صراف و قمیش عباس آقا از این کلک ها نمی زدن؟
 فرّاش دوم
 چه میدونم.
 فرّاش سوم
 آره، گمانم کار خودشون باشه، این بیچاره رو خفه کردن و انداختن این جا و بعد اون یارو وایستاده جلو حموم و به همه میگه که یاشا این جاس.
 فرّاش اول
 (نفس راحتی می کشد.) آره فرّاش باشی، لابد می خوان مارو به جون همدیگه بندازن.
 فرّاش سوم
 پیدا کردنش مشکل نیس، لاغر و دراز.
 فرّاش دوم
 (به خود می آید و چشم غره ای به فرّاش سوم می رود و با عجله.) صبر کن ببینم، بذار تعریف کنه ببینم قضیه از کجا آب می خوره؟ (با تحکم به فرّاش اول) خب، بعدش؟
 فرّاش اول
 به من گفت این جا یه مرده افتاده، گفتش جنازه یاشا این جاس، معطلش نکردم دویدم این جا. اومدم و اینو دیدم. (با پا مرده را نشان می دهد.) آره فرّاش باشی، به خداوندی خدا یارو خواسته مارو به جون هم بندازه. (نفس راحتی می کشد.)

- فرّاش دوم به مام همینو گفت، منتهی ما اومدیم هم مرده‌ی
یاشارو دیدیم و هم قاتلشو!
- فرّاش اول (دست و پاگم کرده) چی؟
- فرّاش دوم صداتو ببر فلان فلان شده.
- فرّاش اول آخه فرّاش باشی... این دیگه خیلی بی انصافیه،
همین حالا خودتون گفتین...
- فرّاش دوم ما گفتیم، تو چرا باور کردی؟
- فرّاش سوم راس میگه، مگه شوخی سرت نمیشه؟
- فرّاش اول به این قبله حاجات، به ابوالفضل العباس.
- فرّاش دوم ابوالفضل به کمرت بزنه.
- فرّاش اول آخه... من فقط لباساشو عوض کردم... کار دیگه
نکردم.
- فرّاش دوم دیگه می خواستی چه کارش کنی؟
- فرّاش سوم راس راستی چرا این کارو کردی؟
- فرّاش اول آخه فکر کردم که دیگه «یاشا» پیدا نمیشه، واسه
اینکه همه دنبالش می گردن و پیدااش نکردن، حالا از
ترس این که هر جا پیدا بشه ممکنه دینامیت بذارن،
لاشه را هیشکی نگر نمی داره، خب، گفتم این حقه
رو بزنم، شاید گرفت، لباسشو عوض کردم و گفتم
اگه یه کاری بکنم که شناخته نشه... (چاپلوسانه می خندد،
فرّاش دوم نزدیک مرده می رود و خم می شود).
- فرّاش سوم (به فرّاش دوم) حالا چیکار کنیم؟
- فرّاش دوم (ناگهان بلند می شود و با صدای بلند) نه، دروغ میگه،
حرومزاده مٹ سگ دروغ میگه، این همون
«یاشا»س، همونه که ما دنبالش هستیم. خود «یاشا».

- (بشدت و موفق می‌خندد.)
- فرّاش اول یاشا؟ به امام زمان «یاشا» نیس.
- فرّاش دوم با من یکی بدو نکن. گفتم «یاشا» س بگو که «یاشا» س، خود «یاشا» س.
- فرّاش اول آخه کجاش «یاشا» س؟
- فرّاش دوم (نزدیک شده سیلی محکمی به صورت فرّاش اول می‌زند.) «یاشا» س!
- فرّاش اول آخه اینارو... (لباس‌ها را نشان می‌دهد.)
- فرّاش دوم بدش به من، با این خورجین مسخره‌ات. (خورجین لباس را گرفته جلو پنجره می‌رود و به پایین نگاه می‌کند و بعد به پشت بام پرتابش می‌کند.) حالا دیگه خود «یاشا» س! درس شد؟ (به رفیقش نگاه می‌کند.) فرّاش حاج شجاع الدوله هیچوقت گول نمی‌خوره.
- فرّاش اول فرّاش باشی، حالا که اینطوره، منم قبول دارم، این خود «یاشا» س. پس بذارین من برم. ولم کنین برم.
- فرّاش سوم ولت کنیم بری؟ (می‌خندد و به فرّاش دوم) می‌شنوی؟ می‌خواد بره. (به فرّاش اول) اگه درو وا کرده بودی یه چیزی بود اما حالا دیگه گذشت.
- فرّاش دوم چرا ولت کنیم بری؟
- فرّاش اول من که دیگه به دردتون نمی‌خورم.
- فرّاش دوم چطور؟... به دردمون نمی‌خوری؟... پس نمی‌دونی... یاالله این سرداری رو در آر. (سرداری فرّاش اول را می‌گیرد و از تنش بیرون می‌کشد.) این کلاه رام بده. (کلاه از سرش برمی‌دارد و با سرداری به هم می‌پیچد و می‌رود جلو پنجره و به پشت بام پرتاب می‌کند.)

- فرّاش اول چه کار می‌کنی فرّاش باشی؟ من... چه کار کردم
آخه؟
- فرّاش دوم (به همراه فرّاش سوم بلند می‌خندد.) حالا هی قسم و آیه
بخور که مشروطه چی نیستی، کی باورش میشه؟
- فرّاش اول آخه این کار واسه شما چه فایده داره، من که کاری
نکردم. من که با شما دشمنی و عداوت ندارم. (با
بغض.) اینو میگن مردونگی؟...
- فرّاش دوم اوه... پس خبر نداری؟
- فرّاش اول خبر؟... خبر چی؟
- فرّاش دوم خبر هزار منات دوم!
- فرّاش اول هزار منات دوم؟
- فرّاش دوم بله... هزار منات دوم... واسه سر قاتل «یاشا».
- فرّاش اول (دیوانه‌وار) چی؟ چی کار می‌خوایین بکنین؟ این دیگه
بی انصافیه. این دیگه بی شرفیه... مگه من چکارتون
کرده‌م، آخه به زن و بچه من رحم کنین... به مادرم
رحم کنین!
- فرّاش سوم بیخودی هوار نکش!
- فرّاش اول آخه من خودی‌ام.
- فرّاش دوم به درک که خودی هستی.
- فرّاش اول چه کار می‌خوایین بکنین؟ گرگها! آدمخورها!
- فرّاش دوم (تهدیدآمیز نزدیک می‌شود.) خفه میشی یا نه؟ (سیلی
محکمی می‌زند.) اگه جیکت در بیاد هر چی دیدی از
چشم خودت دیدی (رو به فرّاش سوم) مواظبتش باش
من برم کنسول‌گری و خبرشو بدم. یه وقت در نره؟
- فرّاش سوم خاطر جمع!

- فراش دوم
من همین حالا بر می‌گردم. (تفنگش را برمی‌دارد که خارج شود، برمی‌گردد و تفنگ فراش اول را برمی‌دارد از پنجره به بیرون پرتاب می‌کند و با خنده موفق از در بیرون می‌رود. فراش سوم روی زمین در فاصله پنجره و در می‌نشیند طوری که به همه طرف مسلط باشد و تفنگش را روی زانوهای می‌گذارد و با لبخند چشم می‌دوزد به فراش اول که چنگوله شده و وحشت‌زده کنار دیوار مانده است.)
- فراش سوم
خب فراش باشی، حالا به دقه بشین زمین.
فراش اول
بشینم که چی بشه!
- فراش سوم
اونجوری خسته میشی. بشینی بهتره. تا اونا برگردن کمی معطلی داره... بشین گپ بزنیم، از دار دنیا، از گذشته درد دل بگیریم.
- فراش اول
درد دل؟ درد دل چی؟
- فراش سوم
خب معلومه، از اینور و اونور، بهتر نیس سرت گرم بشه و مشغول شی؟
- فراش اول
مشغولشم؟ چه جوری؟ با این حال چه جوری مشغولشم؟
- فراش سوم
راس راستی بگو ببینم تو از آدمای کی هستی؟
- فراش اول
می‌خوای چه کار؟
- فراش سوم
هیچ چی، همین جوری می‌خوام بدونم. تو راستی راستی فراشی؟ کلکی تو کارت نیس؟
- فراش اول
من از آدمای اعتمادالدوله هستم.
- فراش سوم
راستی؟ خوش بحالت. من بیچاره افتادم تو چنگ بیگلربیگی، یک ناکسیه که نگو.
- فراش اول
اما می‌دونی اگه اعتمادالدوله بفهمه به مو از سر من کم شده از خون هیشکی نمی‌گذره!

آره، یه چیزایی ازش شنیدم، می دونم.	فرّاش سوم
حالا که می دونی پس چرا این کارو می کنی؟	فرّاش اول
چه کار می کنم؟	فرّاش سوم
که نمیداری من در برم؟	فرّاش اول
در بری؟ کجا در بری؟ تازه مگه دست منه؟	فرّاش سوم
پس دست کیه؟	فرّاش اول
من نمی دونم والله دست کیه. به هر حال من فرّاشم و هر دستوری که بهم بدن مو به مو انجام میدم.	فرّاش سوم
(حرکت می کند، فرّاش سوم یک دفعه بلند می شود و دست به تفنگ مواظب رفتار فرّاش اول می ایستد.) میگم... بیا خیلی مردونه با هم طرف بشیم. تو... معلومه... با اون رفیقت خیلی فرق داری. بیا مردونگی کن و بذار من راهمو بکشم و برم.	فرّاش اول
اینو از من نخواه، هر چی بگی برات می کنم، نوکرت هم هستم، اما این یکی رو دیگه از من نخواه.	فرّاش سوم
آخه... تو چطور دلت میاد یه نفرو بخاطر چند صنار همین جوری به کشتن بدی؟	فرّاش اول
من دلم نمیاد. خیلی هم غصه می شه. خب، چه کار می شه کرد. از اون اولش همین جوری بوده که بوده، نبوده؟	فرّاش سوم
فرّاش باشی به من رحم کن... آخه. همین جور...	فرّاش اول
(با فریاد) آخه همین جوری... (به طرف در فرار می کند ولی فرّاش سوم زودتر رسیده با تفنگ جلو در را می گیرد.)	
کجا؟ به این آسونی؟	فرّاش سوم
(کلنجار می رود.) ولم کن، بذار برم.	فرّاش اول

- فراش سوم بی تاب‌ی نکن، یه دقه صبر کن تموم میشه.
- فراش اول تموم میشه؟ چی تموم میشه؟
- فراش سوم خب معلومه، الانه تو راه هستن تا برسن یه کم معطلی داره.
- فراش اول (هول کرده) یعنی می‌خوای بگی، من همینطوری، بیخودی گیرشون بیفتم؟ (به طرف پنجره می‌دود.)
- فراش سوم کجا؟... پایینو نگاه کن. می‌توننی پیری؟ (می‌خندد.)
- فراش اول بپریم که خیلی بهتره تا گیر اونا بیفتم. (اول به پایین و بعد به بالا نگاه می‌کند و روی پاشنه پا بلند می‌شود و دستش را به لبه پنجره می‌گیرد و می‌خواهد خود را بالا بکشد.)
- فراش سوم (به طرفش می‌دود.) اوهو... اوهو... اوهو، بارک‌الله... (با یک دست تفنگ را گرفته با دست دیگر فراش اول را پایین می‌کشد.)
- فراش اول پدرسگای ولدالزنا... زورتان فقط به من می‌رسه؟ (پایین پریده، تفنگ را با دو دست از چنگ فراش سوم در می‌آورد. فراش سوم عقب می‌جهد، لگد محکمی به تهیگاه فراش اول می‌زند، فراش اول با فریاد، تفنگ به دست سقوط می‌کند. در این موقع فراش چهارم تفنگ به دست در آستانه در پیدا می‌شود. با دقت تمام ماجرا را تماشا می‌کند، فراش سوم خم شده پایین را نگاه می‌کند. فراش چهارم نشانه می‌رود و گلنگدن می‌زند و ماشه را می‌چکاند. فراش سوم با کله پایین می‌افتد.)
- فراش چهارم (با احتیاط جلو پنجره می‌آید و پایین را نگاه می‌کند و سوت می‌زند بعد برمی‌گردد طرف جنازه، می‌خندد و دور و بر اتاق را نگاه می‌کند و بعد خطاب به جنازه) پس تو قیل از مام مشتری داشتی؟ گل کردی بابا! خوش بحالت. اما مثل اینکه

قسمت ما بودی که نصیب ما شدی. (سر و صدایی از بیرون شنیده می‌شود، فزّاش با احتیاط می‌رود طرف در و گوش می‌دهد، سر و صدا می‌خواهد، دوباره بر می‌گردد طرف جنازه.) حالا چیکار بکنم؟ می‌تونم تنهایی ببرمت؟ تو این کوچه‌ها و وسط اینهمه فزّاش و قزاق و سالدات و اجامرو اوباش؟ حتماً می‌ریزن و از چنگم در میارنت. اگه برم خبرشون کنم از کجا معلوم که صاحب دیگه پیدا نکنی؟ (دور و بر اتاق را نگاه می‌کند و بعد می‌آید و داخل بخاری دیواری را ورنده می‌کند.) لامسب، جا هم نیس که بشه قایمش کرد. (تفنگ را کنار دیوار می‌گذارد و در فکر چاره جویی است.) یه فکری باید بکنم... هیچ چی هم به فکرم نمی‌رسه. اهه! (با مشت به پیشانی خود می‌کوبد و بعد نزدیک جنازه می‌رود.) می‌بینی چه کار می‌کنی حرومزاده؟ (لگد محکمی به مرده می‌زند، جنازه برگشته و صورتش طرف بالا قرار می‌گیرد.) چی؟ چی؟ عمو جان؟... عمو جان من؟... یعنی؟... کشتنش؟... ها؟ کی کشتش؟ (دور و بر اتاق. بخاری و دیوارها و سقف و پنجره را شتاب زده نگاه می‌کند و دور جنازه راه می‌رود و دست و پاگم کرده.) عمو جان... کی تو رو کشته؟ کی این بلارو سر تو آورده؟ (با نمره) آهای پدرسگ‌ها، اگه حضرت اشرف بدونه، اگه حاج شجاع‌الدوله بفهمه. (صدای چند پا از پله‌ها شنیده می‌شود. ابتدا فزّاش پنجم با هیكل بلند وارد می‌شود و پشت سرش یک سالدات مست روس.)

صدای گلوله از این جا بود؟

آره فزّاش باشی، عموی منو کشتن، غریب خان که

فزّاش پنجم

فزّاش چهارم

گمشده بود، فرّاش خود صمدخان، فرّاش
مخصوص حضرت اشرفو (حق حق می‌زند زیر گریه).

کشتن؟ (پوزخند می‌زند.)

فرّاش پنجم

آره فرّاش باشی... عموی بیچاره من... (سالادات مست به
دیوار کنار در تکیه می‌کند و چپقش را روشن می‌کند.)

فرّاش چهارم

کشتن یا کشتیش؟ ها؟

فرّاش پنجم

چی؟ من؟ من عموی خودمو بکشم؟

فرّاش چهارم

عمو؟ پرت و پلانگو! کدوم عمو؟ این بیچاره «یاشا»
نور چشمی حضرت «میلره».

فرّاش پنجم

«یاشا» کدومه فرّاش باشی، این غریب خانه، مگه
نمی‌دونین؟ عموی من غریب خان.

فرّاش چهارم

از کجا معلوم که عموی تست؟ از کجا فهمیدی که
عموی تو این جاس؟ (دست به کمر می‌زند.)

فرّاش پنجم

بیرون یکی بهم گفت.

فرّاش چهارم

کجا؟

فرّاش پنجم

همین پایین، جلو حموم. بهم گفتن که این جاس.

فرّاش چهارم

خب... خب... (فرّاش چهارم را ورنانداز می‌کند.) حالا
می‌تونی بگی صدای گلوله از کجا بود؟

فرّاش پنجم

اونجان فرّاش باشی. (با دست بیرون پنجره را نشان می‌دهد.)

فرّاش چهارم

دو نفر این جا بودن که همدیگرو کشتن. عموی
بیچاره منو حتماً یکی از اون دو تا به این روز
انداخته. (خم می‌شود و مرده را نگاه کرده با تأسف سر تکان
می‌دهد.)

(جلو پنجره رفته خم شده پایین را نگاه می‌کند.) چرا همدیگرو
کشتن؟

فرّاش پنجم

- فرّاش چهارم من نمی دونم فرّاش باشی. همیشه سر در آورد. این چیزارو همیشه فهمید، من... حالا هیچ نمی خوام بدونم، فقط خون عمومو می خوام.
- فرّاش پنجم ببینم، اینا چه جوری همدیگرو کشته‌ن. یکی رو عموی تو کشته و یکی هم عموی تو رو کشته، خب؟ حساب درست. و یکی دیگه شون اون یکی رو، قاتل عمو رو کی کشته؟ نکنه عمو زنده شده قاتل خودشو کشته و دوباره دراز کشیده مرده؟
- فرّاش چهارم من چه می دونم فرّاش باشی؟ تو این حال چه چیزا از من می‌پرسی؟ من حالا هوش و حواسی برام نمونده. من عزادارم.
- فرّاش پنجم (با دست چشم‌هایش را می‌گیرد و شانه‌هایش تکان می‌خورد.) مسخره بازی در نیار جواب منو بده. اگه این جنازه عموی تست تو این لباس چه کار می‌کنه؟
- فرّاش چهارم من هیچ خبر ندارم فرّاش باشی، هیچ چی خبر ندارم.
- فرّاش پنجم (سر تکان داده و پوزخند می‌زند.) اما من خبر دارم. خوبم خبر دارم.. (تزدیک جنازه می‌رود.) باشه، حالا عمو جان تو واسه من خیلی عزیزه. هزار منات می‌ارزه (برمی‌گردد) تو خودتم همینطور.
- فرّاش چهارم چی؟ چی گفتی؟
- فرّاش پنجم این جنازه «یاشا» س.
- فرّاش چهارم این عموی منه فرّاش باشی. ببین... قیافه شو نگاه کن.
- فرّاش پنجم می‌بینم، خوبم می‌بینم... این خود «یاشا» س.

فراش چهارم

خدای من! کجای این «یاشا» س؟ آخه انصافت کجا رفته؟

فراش پنجم

زیادی حرف نزن، این سالدات خیلی بهتر از من و تو «یاشا» را می شناسه و واسه همین کار آوردمش. (بازوی سالدات مست را می گیرد و به طرف جنازه می کشد و به فراش چهارم.) هر چی این گفت قبوله. می فهمی؟ (سالدات را کنار جسد می نشاند و مرده را نشان می دهد.) ها؟ «یاشا»؟ «یاشا»؟ (سالدات خم شده با نوک انگشتها دماغ جسد را لمس می کند و می خندد. فراش پنجم به سالدات) ها «یاشا»؟ (سرش را بلند می کند و پکی به چپق می زند و می خندد.) «یاشا» «یاشا»! (با سر تأیید کرده دوباره روی جسد خم می شود.) «از دراستویته یاشا»! (می خندد).

سالدات

فراش پنجم

(نمره می کشد) های های، بالاخره پیداش کردم. «بالا یوزباشی» پیداش می کنه، پیداش کردم ها!! (مشت به هوا حواله می کند، فراش چهارم سخت کلافه است. صدای پای عده زیادی که همه کنان پله ها را بالا می آیند به گوش می رسد. فراش چهارم و پنجم بهت زده و منتظر به در نگاه می کنند.)

سالدات

(خم شده به صورت جسد دست می کشد.) از دراستویته یاشا کاک، پاژیوایته یاشا! یاشا! (به زمین می نشیند و با صدای بلند گریه می کند.)

قوردلار

نمایشنامه گرگ‌ها به زبان ترکی

آداملار:

بیرنجی فرّاش
ایکنجی فرّاش
اوچونجو فرّاش
دوردونجو فرّاش
بئشینجی فرّاش
روس سالداتی

مین اوچ یوز اوتوز قمری ده (۱۳۳۰) تبریز شهرینده، باش وئریب.

اوجا بالاخانا بیرکهنه عمارتده، بویوک شوشه سینر پنجره قاباق دیواردان درین بیردالی حیاطه باخیر. اتاقین قاپوسی دیوارین بوجاغیندا سول طرفده قرار دو توپ وایچریدن باغلیدور. آجیق پنجره دن دو مانلی گوئی هابله بیرداغین کناری، واوزاقداکی آغاجلارین باشلاری گورسنیر. بونلار نشان وئریرکی، صحنه او جائیرده قرار تاپیب.

قاپوقاباقینداکی دیوارین، سامان سواقی و گچی توکولوب، هابله بیریش بخاری قرار تاپیب. صحنه بوشدی. اطاقین آراسیندا بیرئولی اوزانیب. نئچه ثانیه صحنه ساکت و سس سیزدی. بو حالدا پلله لردن ایاق سسی گلیر. بیرکیشی یوخاری گلیب، ایستیر قاپونی آجا. حال بوکی قاپو باغلیدیر.

(قاپو دالبندان) آهای! کیم وار بوردا؟! آج قاپونی، (قاپونی چکیر). دیبرم قاپونی آج! (مکث)، من بیلیرم اوردان، نه لرواردیر. دیبرم آج! یوخ قاپونی سیندیرارم. (نئچه یوموروق قاپویه وورور). هرکیم سن آج، بیلیرسن من کیمم؟ من فراش باشییم. سیزنم، سن نم. اوزووی تولکی ئولومونه وورما. قاپونی آج، یوخساقاپونی سیندیرماق چتین دگیل. ایسته میرم سس صدا اولسون. آچماسان ها (قاپونی تپیک لیر). من بیلیرم نه

کیشی سسی

واردی. هامیسنی منه دئیبلر. حامام قاباغیندا
 دئییب لر. یا شانین ئولوسی بوردادیر. ایندی کی
 بیلدون هامیسنی بیلیرم، داهامعطل اولما. قاجاق
 بولوداکی یوخدو، ایستیه سن اوزونو پنجره دن
 آتاسان آشاغی، آت، سن ننم، یوخسا قاپونی
 آچماسان اوزجانینونان اوینورسان. سن کی
 اوزایشیوی ایشله دون، اما من یالنیز ئولونو ایستیرم.
 قولاخ آس. قول وئیرم کی سنلن ایشیم اولماسین.
 من قاتلی آختار میرام. من تکجه یا شانین ئولوسون
 ایستیرم. اوندو میلرین^۱ مین ماناتی ایچون. قولاغین
 منده دی؟ (نعره ایلن قاپونی یا پشیم چکیر)، کوپک
 اوغلو، دییرم آچ، آچ قاپونی (قاپویا یوموروق دوشور).
 او هوئی! قولاق آس، قول وئیرم، آندایچیرم که سنلن
 ایشیم اولماسین. ایستیرسن قاپونی آچ و گل گئت.
 ایستیرسن؟ ایسته میرسن؟ جوابدا وئیرمیرسن! هر نه
 قدر ادا گیرسن، اوزونه پیس اولاجاقدیر. (سکوت)
 قولاق آس، من گئدیرم آشاغی، سن ئولونو بیرجور
 سال آشاغی. اوزونده قال بوردا. یاخشی؟ (قاپونی
 سیلکه لیر) بیلیرسن کی من تئزال چکیب گئتمیه
 جاغام. ذاتی قیریقدا دگیلم. اوزونله ده ایشیم
 یوخدور، تکجه یا شانین ئولوسون ایستیرم. قولاق
 آس، تک من دگیلم ئولونو آختاریرام. یوزلرله فراش،
 بیگلر بگی نین^۲ آداملاری، اعتمادالدوله نین

۱. اوزمان تبریز ده کی روس کنسولونون آدی.

قزاقلاری اوروسلار اوزلری، بوتون یور یولچولار،
ئولونو اختاریب تاپماق ایچون دنیانی آلت اوسته
اڭدیرلر، آخیرداتا پاچاقلار. فقط بونودوشون کی اگر
ناجنس آدامین گیرینه دوشسن، اوزونونده خطرؤن
وار. منه دئییب لرکی ئولوبوردادور. اگر تاپیلماسا،
بیرجورلوغونان دو زلده جاغام.

بیرسالدات پالتاری تاپماق و بیرئولویه گئیر دیرماق،
سونرا ئولونون قولاق بورنوننی کسماق هابئله ال
آیاغین ازما غی نین دابیرایشی یوخدور (سکوت)
قولاق آس، سنین کی ایشنین قورتولوب گل دابانا
قووت آل و اوزونوبو معرکه دن قورتار (مکث) اوھوی
(قاپونی دویور) آی، مشروطه چی، مجاهد باشی،
قولاق آسیرسان یا یوخ، اگر منیم یئریمه غریب
خانین قاراداشی نین گیرینه گئچسیدون لاپ یازیق
اولموشدونھا او تکجه یاشانی آختار میر. او عمی
سینده آخداریر. آندایچیپ کی گور با گور اولموش
عمی سنین عوضینه یوزدانا سیزلردن جهنمه گونده
ره (مکث) سسون چیخمیاجاق؟ اوتورموسان آخره
جن من ذغال چکم؟ (قاپونی محکم راق چکیب سونرا،
تفنگ قنذاقی ایله وورور). دیرم آج، ایندی کی بئله
أولدو، توت گلسین (قاپونی محکم راق وورور).
بودابیری، (داھا محکم راخ وورور). قاپی آخیلیب،
قابقجا تفنگ لوله سی، سونرا بیر فرّاش باشی اطاقا
گیریب وایچریه باخیر. احتیاطلا ئولونون
یانینا گئدیب و باخیر، دالیسینا خورجین با غلابیدیر.

بوکی اوروں دگیل؟ (ئولونو دونده ریب، باخیر)
 اوزوموزدندیر. (ئولونون بورکون گوتوروب نشانینا باخیر).
 اوزوده کی فرّا شدی؟ کیم اولا بیلر، (دورد دؤیر یه باخیر،
 پیش بخارینی وړاندازلیر، سونرا پنجره دن اگیلیب و آشاغی باخیر،
 یواش یواش گئری قایدیر و فکر اندیر، سونرا سانکی بیریول
 تاپمیش، اولجه تفنگین دیوارا دابییب، خور جونو دالیسیندان
 آجیب یره قویور، قاپو یا طرف گئدیر و ایچه ریدن باغلیر خور
 جونوندان بیردست اوروں پالتاری و بورکی چبخار دیب گئدیر
 ئولونون یا نینا و باشیلر أونون پالتار لارین عوض ائتمه گه، اولجه
 شلوارین، سونرا روس چاکتینی ئولونون اگینه گئیدیریر، پلله لردن
 آباق سسی گلیر، قولا ق آسیر، تله سیک ئولونون، پالتارلارین
 خورجونا قویوب پیش بخاری ایچینه گیزله دیر. قاپونی دویورلر.)

(ایچه ریدن) کیمدی!؟

آچ قاپونی؟

کیمسن؟

آچ قاپونی، گورکیمم.

(تفنگین گوتورور)، تانیشلیق وئر تا قاپینی آچیم.

مجاهدسن؟

بلی، ننه سی قحبه، مجاهدوق، آچ قاپینی.

(قورخوولو حالدا فکر اندیر)، چوخ یاخشی، منده

سیزلرده نم. (بورکون گوتوروب، پیش بخاریدا گیزله دیر، سینه

سینه کی نشانی قوپاردیر.) منده مجاهد و مشروطه چیم.

ده دیم آچ، هر نه بابی و مشروطه چی وار هامیسینین

دده سین یاندیرام.

نه منه؟ دیبر سیز، سیزا وئالاردان دانیشیرسیز؟ پس

بیرینجی فرّاش

سس ائشیکدن

بیرینجی فرّاش

سس

بیرینجی فرّاش

آیری سس

بیرینجی فرّاش

آیری سس

بیرینجی فرّاش

کیم سیز؟.

(بیرینجی فَرّاش بورکون تله سیک پیش بخاریدان چیخاردیب و
باشینا قویوب تیتَرک سسله.) فَرّاش سوز؟ آخی منده
فراشام. من، من، منی تا نیمیر سیز؟

هر پوخسان که وارسان. ایندی قاپینی آج.

نه ایستیر سیز؟

ایستیروق گلاخ ایچه ریه.

نه یه؟

یاشانین ثولوسونه گوره.

یاشا کیمدیر.

همان اوروس سالداتی که سن ثولدورموسن.

هاردائولدورموشم؟ من هارادا ثولدورموشم.
آلاهاآند اولاکى من هج کیمی ثولدورمه میشم.

ذیقلداماق عوضینه قاپونی آج.

من او آددا آدام تانیمیرام.

بلی. قاپنین چاتداغیندا یاخشی گورونور. سنه

دییرم آج قاپینی، (قاپایوموروق دیور. بیرینجی فَرّاش

ثولونون آياقلاريندان ياپشيب قاباغا چکیر، تا قاپنین آراسیندان

اوزاق اولا.)

ثولویه ال وورما. سنه دییرم. س سیز صدا سیز

قاپونی آج، یوخسا تفنگ ایلن سیندیراریق. بوراباخ

اگر قاپونی آچماسان، اوزجانوینان اوینامیسان.

(بولدا شینا دییر) صبرائيله من ایندی آچارام. (چیگینی

قاپویا، یا پیشدیریب و فشارو ثریر.)

بوجور آچیلماز.

بیرینجی سس

بیرنجی فَرّاش

ایکینجی سس

بیرینجی فَرّاش

ایکینجی سس

بیرینجی فَرّاش

بیرینجی سس

بیرینجی فَرّاش

ایکینجی سس

بیرینجی فَرّاش

بیرینجی سس

ایکینجی سس

بیرینجی سس

ایکینجی سس بیلیرسن، ایسته میریک مین ماناتا آیری بیر شریک
تاپیلسین. اگر سوزه قولاق آسان بوراخاریق گئده
سن.

بیرینجی فرّاش (فورخا فورخا) الله و رسول شاهد دی کی من اولدورمه
میشم.

بیرینجی سس سن اولدورمه میسن؟ قبول، قاپینی نیه آچمیرسان؟
بیرینجی فرّاش (قیشلاری تیرهک دیوارا دایانیر)، قورخورام... قورخورام.

ایکینجی سس قولاق آس، بیزسالداتی اولدورن ایلن ایشیمیز
یوخدور تکجه ئولونو ایستیریک، ئولونو ایستیریک
میلرین مین ماناتی ایچون (اوجاسله) آروادی قحبه،
کوپک اوغلو، سنه دییریک آچ قاپونی. (تفنگین قنداقی
ایله قاپویا ضربه ورور، قاپی دابانلیقدان چیخیب، ایکی نفر فرّاش
أتا قگیرلر، آستانادا دایانیب اتا قباخیرلار.)

ایکینجی فرّاش تفنگینی یثره قوی.

بیرینجی فرّاش فرّاش باشی! یاخشی باخین، منده سیزلردنم.

ایکینجی فرّاش دئدیم تفنگینی قوی یثره.

بیرینجی فرّاش (تفنگی قویور یثره) آخی...

ایکینجی فرّاش کس سسون، چکیل دور قیرا خدا. (بیرینجی فرّاش پیش
بخاری قـاباغیندا دوروب، ایکینجی فرّاش اوچونجو
فرّاش) مواظب اول کی قاحماسین. (ئولویه طرف گندیب
آباقی ایله جنازیه حرکت وئریر). نه وقت ئولدورموسن؟

بیرینجی فرّاش من ئولدورمه میشم فرّاش باشی، منده سیزین تکی
ئولوسو اوستونه یئتیش میشم.

ایکینجی فرّاش ئولوسی اوستونه، یه تیشیددی.

اوچونجو فرّاش بو بی گناه نه اتمیشدیر؟

ایکینجی فرّاش (ئولونون اوستونه اگیلب باخیر.) هیچ بیرزاد سورو شما، من بوگنده نی یاخشی تانیرام. ده وه چی مشروطه چیلرینندیر. اوزونو بو شمائله سالیب کی تانینما سین.

بیرینجی فرّاش الله‌ها آندا ولسون یوخ، من اونلاردان دگیلم. من حاج شجاع الدوله نین اوز فرّاش لاریندانام. من بوایشلر ده یوخام، مارالاندا ایشلیرم، گئدین سوروشون.

ایکینجی فرّاش حاج شجاع الدوله فرّاشی اوروس اولدورمز، کافتارکیشی، قانیسان؟ منیم باشیما بورک قویانماسان.

بیرینجی فرّاش فرّاشباشی آله‌ها اماما، پیغمبره قسم کی منده سیزین تک یاشانین ئولوسون اختیار دیم، که محله ده بیر منه دئدی کی یاشانین ئولوسو بوردادیر، من گلدیم. عیالوار آدامام فرّاشباشی، مین مانات منی یولدان ائيله دی، عیالوارلیق بوکولو باشیما توکدی. قاپونی نیه باغلادین (یا خینا گئدیر).

ایکینجی فرّاش آخی، حضرت اشرف... یو... بوکی سالدات دگیل، آیری بیر ئولودور.

ایکینجی فرّاش نئجه، سالدات دگیل؟ (جنازه‌نی الی ایلن نشان وئیر).
بیرینجی فرّاش اوروس دگیل، اوزوموزدندیر، حتی فراشدی. من پالتارلارین چیخاردیب و بونلاری گئیددیردیم. همان مین مانات او چون. بوراباخ (حرکت ایلر).

اوچونجو فرّاش (قولوننان یا پیشیر) هارا؟!
بیرینجی فرّاش هش یثره گئتمرم. لباسلارین گورسه دیرم. (پیش بخاری

ایچیندن خورجونى چىخاردىب، ئولونون پالتارلارین اونلارا
گوستریر، گورورسوز؟ من عوض ائتمیشم، اصلاً
یاشانین ایگیرمی ایکی یاشی وارایدی، ایندی
بوجنازیه باخین قیرخ دُرد یاشی واردیر...

اوچونجو فرّاش سن هاردان قاندون کی بوردا ئولوواردی؟

بیرینجی فرّاش بیرسی منه دئدی.

ایکینجی فرّاش کیم دئدی؟

بیرینجی فرّاش بیر آریق اوزون کیشی ایدی کی، حمام قاباغیندا
دور موشدو.

اوچونجو فرّاش دوغروسی بیزلن دانیشانان سونرا گئتدی حماما.

ایکینجی فرّاش (اوزاچونجویه) کیم ایدی؟ هس باش چىخارتدین؟

اوچونجو فرّاش من؟ هارادان باش چىخاردا جاغام. تا نیمیردیم.

ایکینجی فرّاش شاید گئده نین اوزایشی ایدی؟ من؟ نه دن معلوم؟

یا دیندادیر گرجی داداش بیگ نه ایشلر گوردی؟ یا

اصغر سلمانی، حاج رحیم صراف و قمیش عباس

آقا همیشه بو حوقالاردان ووراردیلار، یادوندا؟

اوچونجو فرّاش نه بیلیم.

بیرینجی فرّاش بلی، من بئله فکر ائدیرم کی اوزوبوایشین

قورقوسون قوروب، ایستیرم دیم کی اونلارداندى

یازیغی بوغوب سالیب بورا، حمام قاباغینی کسب

گله نه یا شانین یثرین گوسترسین، و بیزلری بیر بیر -

یمیزین جانیناسالا.

اوچونجو فرّاش تاپماغی چتین دگیل، اوزون و آریخ.

ایکینجی فرّاش (اوزونه گلیر، گوزلرین بره لده راق اوچونجو فرّاشا)، هله

صبرائيله گوراخ بوایش هارادان سواچیر (بیرینجی

- فرّاشا)، ده گوراخ سنه نه دئدی؟
 بیرینجی فرّاش سنه دئمه دی کی بوردا تکجه ئولو واردير. منه ده دئدی کی یاشانین ئولوسی بوردادیر، قاتلیده بوردادور.
- آما گلمکده یالنیز بیرئولو گوردوم، فرّاش باشی دوز دئییرم. گده ایستیرمیش کی بیزی، بیر بیریمیزین جانیناسالا. (راحت نفس چکیر).
- ایکینجی فرّاش اما، بیزکی گلدوخ یا شانین اوزون گوردوخ، هچ، قاتلین ده گوردوخ.
- بیرینجی فرّاش یعنی کیم؟ من؟ من اولدور مه میشم. من، ایندی اوزو او کیشی اوزو بوجور ائدی.
- اوچونجو فرّاش (گولور) پس... سن شو خلوق باشادوشموسن.
- بیرینجی فرّاش بوقبله عربیه آندا ولسون کی من تک پالتارلارین عوض ائيله میشم، داها بیرایش گورمه میشم.
- ایکینجی فرّاش نیه بوایشی گوردون؟
- بیرینجی فرّاش آخی، داها یاشا تاپیلماز. تمام دنیانی ویرب لار بیر بیرینه، تا جنازه نی تاپالار. هرکیمین ائوینده تاپیلسا. ائوینه دینامیت قویوب دودمانینا سو باغلیا جاقلار. معلوم دورکی، ئولونوده، دو غرویب ارادان آپارمیشلار. فکر ائله دیم کی مین ماناتی گلمز مفت الدن وئرمک، و بوایشی گوردوم (گولور، اوزاخلانیب ئولویه طرف گدیر واگیلیر و اونون اوزونه باخیر).
- اوچونجو فرّاش دوغرو دئییر؟
- ایکینجی فرّاش (آیا غادوروب و بیردن) یوخ، یالان دئییر، ایت بالاسی یالان دئییر، یاشا اوزودور، همان دیرکی آختار

بیرونجی فرّاش یروق، یاشا اوزی (گولور).
 بیرونجی فرّاش والله یاشادگیل، فرّاشباشی.
 بیرونجی فرّاش (اوجاسس ایلن) قانیرسان نه دئییرسن؟! دئدیم یا
 بیرونجی فرّاش شادی، یاشا اوزودور.
 بیرونجی فرّاش آخی یاشاهااردایدی.
 بیرونجی فرّاش (یاخینا گندیب سیللی ورور) یا شادی.
 بیرونجی فرّاش آخی بونلار... (پالتارلاری گوستیریر)
 بیرونجی فرّاش وئرمنه، بونلار هیچ در ده دگمز (تفنگین یره قویوب). پالتار
 خورجونون گوتوروب، پنجره قاباغینا گدیر و آشاغی باخیر. (داما
 آتیر) داها یاشا ئولدی! (بولداشینا با خیب سینه سینه ویریر)
 شجاع الدوله فرّاشی هیچ وقت توولانماز.
 بیرونجی فرّاش فرّاشباشی ایندی کی بوجور اولدو، منده قبول
 ائدیرم که بو یا شادیر من گئدیم. بوراخین گئدیم.
 اوچونجو فرّاش بوراخاق گئده سن؟ (گولور) اگر قاپینی آچسایدون
 بیرسوز و دور ولی ایندی...
 بیرونجی فرّاش اوتوراخ هارا گئده سن؟!
 بیرونجی فرّاش من سیزین در دیزه دگمرم.
 بیرونجی فرّاش ... بیلمیردین... اول بوسردارینی چیخارت (ایکینجی
 فرّاش سردارینی بیرینجی فرّاشین اگئندن چیخار دیر)، بورکون
 ده گوتور (بورکو ده گوتوروب سردارینی بیریرینه بورگه لیب
 پنجره دهن داما آتیر). ایندی داها فرّاش دگیلسن، قُرانا،
 اما ما آند ایچ که مشروطه چی دگیلسن، کیم اینانار؟
 بیرونجی فرّاش بوایشین فایداسی نه دور، من کی بیرایش گورمه
 میشم، منیم کی سیزیلن دشمنلیغیم یوخدور.
 بیرونجی فرّاش خبرون یوخدو؟

- بیرینجی فرّاش نه دن؟
ایکینجی فرّاش که میلر قاتل ایچون ده مین مانات انعام وریر.
بیرینجی فرّاش (دلی نکین) ایستیرسیز نه ائده سیز؟ نه ایش
گورورسوز، فرّاشباشی من عیالوارام آرواد اوشاغیم
وار، منه رنگ ویر میاسوزها؟!
اوچونجو فرّاش فکرین ائله (گولور).
بیرینجی فرّاش آخر انصاف دا یا خشی بیر شئیدیر، من سیزلردنم،
منده سیزون کیمی یم.
ایکینجی فرّاش لاپ یاخشی که بیزدن سن.
بیرینجی فرّاش بولاپ بی شرف لیخ دیر. ایستیر سیزمنی اولدوره
سیز.
ایکینجی فرّاش کس سسیوی، کوپک اوغلو هامیز بیر بیریمیزی
قیرایوخ. سنده منیم یئریمه اولسایدین نه ائدردین!
هان؟ هامیزی یا خشی تانیروق. (اوچونجو فرّاش) وقتی
تلف ائتمه مک. سن مواظب اول اوناخلف
لردندیرها! من کنسولگریه خبروئریم. تفنگینه باخ
(اوز تفنگین گوتوروب ایستیر گنده ولی قایدیب بیرینجی فرّاش
تفنگینی گوتوروب پنجره دن آشاغی آتیر) یاخشی اولدو؟
(اٹشیکه گئدیر).
اوچونجو فرّاش یوبانماها؟ (پله لردن آباق سسی کسلییر)
ائله گلّ اگلش گوره ک فرّاش باشی!
بیرینجی فرّاش نیه اگله شیم؟ نیه؟...
اوچونجو فرّاش (تفنگ الینده بیرینجی فرّاشین دوره سینه قدم وریر). اوتوریرره،
چوخ چکمز، تااونلار گله لر، درد دل ائدیریک،
صحبّت ائدیریک.

- بیرینجی فرّاش درد دل؟! هانسی درد دل ... (فکر اندیر و یالانچی گولما
غینان) فرّاشباشی، آدین نه دیر؟
- اوچونجو فرّاش نیلیرسن؟
- بیرینجی فرّاش کیمین آداملا ریندانسان؟
- اوچونجو فرّاش دردئوه دگر؟
- بیرینجی فرّاش آخر ایستیردیم دییم کی من اعتمادالدوله
آداملارینداناام.
- اوچونجو فرّاش خوش حالیوا.
- بیرینجی فرّاش بیلیرسن، اگر اعتمادالدوله بیله منیم باشیما نه بلا
گلیب، ها می نین ده ده سین یاندرار.
- اوچونجو فرّاش ها می نین ده ده سین یا ندرسین یا خشی؟
- بیرینجی فرّاش آخی سن قانان آدام سان، اوبیرتکین دگیلسن، منی
بوراخ گئدیم.
- اوچونجو فرّاش بوراخیم، هارا گئده سن.
- بیرینجی فرّاش گئدیم ایشیمه دیرّ یغیما.
- اوچونجو فرّاش یوخ یولداش، بوایشی گورمویه سن ها، آخر عاقبتی
یاخشی اولماز.
- بیرینجی فرّاش نمه نه نین آخیر عاقبتی یاخشی دگیل؟ آخر، نیه
قویوم دیری دیری منی بیه لر؟
- اوچونجو فرّاش بوفکرلردن ائتمه. غصه آدامی تئز قوجالدار.
- بیرینجی فرّاش اویون چیخارتماکیشی (قاپویه طرف قاچیر ولی اوچونجو
فرّاش تفنگی ایله، قاباغین آلیر).
- اوچونجو فرّاش هارا یه، بوتئز لیکده؟
- بیرینجی فرّاش بوراخ گئدیم، ایستیرم گئدم.
- اوچونجو فرّاش دلی لیک ائتمه، ایندی یئتیرر و قورتولو.

- بیرینجی فرّاش نه منه قورتولور؟ (پنجره طرف قاجیب واگیلیر)
 اوچونجو فرّاش اگر اوزون وار دیر آتیل آشاغی (گولور).
 بیرینجی فرّاش آشاغی آتیلام که یاخشی دیر سیزلرین الینه دو شم.
 (یوخاری باخیب الینی پنجره یه بند ائدیپ اوزون یوخاری چکیر).
 ایکینجی فرّاش بارک الله (قاباغاگئدیپ بیر الی ایله تفنگینی ساخلایب اویرسی
 الی ایله فرّاشی آشاغی چکیر).
 بیرینجی فرّاش ننه سی قحبه لرین زورو منه یئتشیر! (آشاغی آتیلیپ
 تفنگی اوچونجو فرّاشین الیندن چیخاردیب، اوچونجو فرّاش
 تفنگینی اوناوروب بیرینجی فرّاش نعره چکه چکه تفنگ ایلن
 سقوط ائیلیر. بو وقتده، دوردونجو فرّاش قاپی قاباغیندا تاپیلیر و بو
 حادثه لری تماشا ائدیر. اوچونجو فرّاش پنجره دن ائیلوب حیاطا با
 خیر. تازاگلن، تفنگی ایله نشانه گئدیپ ماشینی چکیپ، اوچونجو
 فرّاش حیاطه دوشور).
 دوردونجو فرّاش (پنجره قاباقینا گلیپ حیاطه باخیر و گلوب اطاقین آراسینا، ثولیه
 باخیر) یاشائولوسی مندن قاباقدان صاحب تاپمش آما
 منیم قسمتیم میمیش. (قاپی قاباغینا گئدیپ و قولاق آسیر،
 گلیر اطاقین آراسینا) ایندی نه ائدیم؟ تک جانیمما آپارا
 بیللم، گئدسم أونلاری چاغیرام آیرسی تاپیلار،
 قاپینی باغلایب گئدسم گلیب آچارلار (فکر ائدیر) فکر
 اتمک گرک (تفنگینی دیوارا دایوب)، بیلیرم نه ایدیم،
 (قولونون یانینا گئدیپ و حرکت وریر و دقت ئیله ثولیه باخیر)
 نه، نه منه؟ عمو؟ عمو جانیم؟ بوپالتاردا، کیم
 اولدوروبها؟ کیم اولدوروب؟ (دوروب اطاقی آختاریر
 پیش بخاری یئرینه باخیر). بیچاره عمیم، سنی کیم
 اولدوروب؟ کیم سنه بونلاری گئیدیریب؟ کوپک

اوغلانلاری، آیه حضرت اشرف بیله، آیه حاج
شجاع الدوله بیله، (بلله لردن آباغ سسی گلیر. اول بشینجی
فرّاش، داليجا بیر کئف لی اوروس سالداتی گلیرلر.)

بشینجی فرّاش گولله سّسی بورا داندی؟

دوردونجی فرّاش فرّاشباشی، عمیمی اولدوروبلر، غریب خان که
ایتمیشدی، حاج محمد خانین اوز فرّاشی.

بشینجی فرّاش نه وقت اولدوردون؟ (سالدات دیوارا دایانیب او حالدا چو
بوق چکیر).

دوردونجی فرّاش من؟ من اوز عمیمی اولدورم؟

بشینجی فرّاش عمین، سنون عمین؟ بو بیچاره حضرت میلرین
گوزایشیفی یاشادور.

دوردونجی فرّاش هانسی یاشا فرّاشباشی. بومینم عمیمدی. اوز عمیم
کی اولدوروبلر.

بشینجی فرّاش هاردان بیلدون کی عمون بوردادیر؟

دوردونجی فرّاش بیری منه دئدی.

بشینجی فرّاش حمام قاباغیندا؟

دوردونجی فرّاش اوزون بیرآریق کیشی منه دئدی، کی یاشا بورادا،
گلدیم و عمیمی تاپدیم.

بشینجی فرّاش اما منه دئدی کی بیرنفر فرّاش پالتاریندا اوئلونون

اگنینه، دوز دئییرمیش. ده گوروم گولله سسی نه
ایمیش؟

دوردونجی فرّاش اورادا (حباطی گوسته ریر)، ایکی نفر بوردایدی. کی

بیریرینی اولدوروردولر. منیم عمیمیده بونلاری
بیررسی اولدورموش.

- بشیئنجی فرّاش نیه بیر بیرین اولدوروبلر؟
 دوردونجی فرّاش بیلرم، فرّاشباشی، باش چیخاردا بیلیمرم. قانماق اولمور. فقط من ایستیرم عمی مین قانین آلام.
- بشیئنجی فرّاش دوشمه قارداش سوتون قاچار. سنون عمین بو پالتاردانه ائیلیردی؟
- دوردونجی فرّاش قانمیرام، هیچ بیرزاد قانمیرام.
 بشیئنجی فرّاش اما من چوخ یاخشی دوشونورم. من ایندی سنون عمو جانیوی مین مانا تیلن دگیشرم، اوزوی ده آیری بیرمین مانا تیلن.
- دوردونجی فرّاش نه دئدون، فرّاشباشی؟
 بشیئنجی فرّاش بویاشانین ثولوسودور.
- دوردونجی فرّاش بومنیم عمیم دیر، فرّاشباشی، آخی باخ گور، بو نو، سن گورمه میسن؟
- بشیئنجی فرّاش بو همان یاشادیر.
 دوردونجی فرّاش هاراسی یاشادیر.
- بشیئنجی فرّاش آرتیق دانیشما، بوسالدا ت سندن و مندن یا خشی یا شانی تانیر.
- (کفلی سالداتین قولون دوتوب ثولویه طرف آپاریر و ثولونو نشان وئریر، سالدات اگیلیرو گولور).
- بشیئنجی فرّاش ها؟ یاشا؟ یاشا؟
 سالدات (باشین قالدوزوب چو بوق چکیب و گولور). یاشا؟ یاشا؟
 (باخی ایله تائید ائدیر و دوباره ثولویه باخیر). از دراستویه یاشا (گولور)
- بشیئنجی فرّاش (قبشقیرر) تاپمیشام بالا یوزباشی تاپار. تاپمیشام.

(یومورو قون گوپه قالخیزیر سالدات لارین آیاق سَسی، کی پلله
لردن اوسته گلیرلر ائشیدیلیر.)

(دوردونجی و بشینجی فَرّاش گوز لری قاپویه تیک لیز.)

(ئولونون اوزونه ال چکیر) ازدراستویه، یاشا، کاک
پاژیوایته یاشا! یاشا! (یثره اوتوروب زار زار آغلیر.)

سالدات

اسامی بخشی از مراکز پخش و فروش کتابهای نشر قطره

تهران، مراکز پخش:

پخش پویای معین، خیابان انقلاب، خیابان فروردین، تلفن: ۶۴۱۴۲۳۰
پخش پیام امروز، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، تلفن: ۶۴۹۱۸۸۷
پخش کوثر، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، تلفن: ۶۴۹۳۶۳۲
پخش ناشران، خیابان فرصت شیرازی، تلفن: ۹۲۱۵۵۰

تهران، مراکز فروش:

آگاه، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، تلفن: ۶۴۶۷۳۲۳
اختران، خیابان انقلاب، بازارچه کتاب، تلفن: ۶۴۶۲۲۸۲
پژوهش، خیابان انقلاب، بازارچه کتاب، تلفن: ۶۷۱۰۰۱۷
پکا (پخش کتاب ایران)، خیابان انقلاب، بین فلسطین و وصال شیرازی، تلفن: ۶۴۱۶۰۲۳
پنجره، سهروردی شمالی، تلفن: ۸۶۱۰۶۰
پیام، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، تلفن: ۶۴۰۹۵۳۱
چشمه، خیابان کریمخان، تلفن: ۸۹۰۷۷۶۶
خوارزمی، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، تلفن: ۶۴۰۰۷۰۶
طهوری، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، تلفن: ۶۴۰۶۳۳۰
ققنوس، خیابان انقلاب، بازارچه کتاب، تلفن: ۶۴۱۳۷۲۲
کتاب سرا، خیابان گاندی، تلفن: ۸۷۱۶۱۰۴
مرغ آمین، خیابان کریمخان، تلفن: ۸۸۴۵۷۹۷
معلمان، شهر ری، تلفن: ۵۹۴۲۰۳
مولی، خیابان انقلاب، تلفن: ۶۴۰۹۲۴۳

مهنار، یوسف آباد، خیابان سید جمال الدین اسدآبادی، تلفن: ۸۷۱۴۵۴۲
هاشمی، خیابان ولی عصر، تلفن: ۶۴۶۸۸۳۸

شهرستان، مراکز فروش:

ارومیه، کتابفروشی بهار، خیابان امام، تلفن: ۲۳۸۴۴۸
اصفهان، کتابفروشی وحدت، خیابان چهارباغ، تلفن: ۲۳۸۸۴۰
اهواز، انتشارات بین الملل، میدان شهدا، تلفن: ۲۱۷۹۶۰
بابل، کتابسرای بابل، خیابان مدرس، تلفن: ۳۸۳۰۶
بوشهر، کتابفروشی علیباشی، خیابان معلم، تلفن: ۲۵۵۲۰
تبریز، کتابفروشی مولی، خیابان شریعتی، تلفن: ۵۵۳۳۶۴
رشت، کتابفروشی امیرکبیر، تلفن: ۴۷۰۰۳
رشت، کتابفروشی طاعتی، خیابان علم الهدی، تلفن: ۲۲۶۲۷
سنندج، نمایشگاه دائمی کتاب (آموزش و پرورش)، خیابان پاسداران، تلفن: ۲۹۸۹۰
شاهین شهر، کتابفروشی پژوهش، بلوار امام، تلفن: ۲۲۴۱۲
شوشتر، کتابفروشی کتاب شهر، میدان عبدالله بانو، تلفن: ۲۴۳۷۶
شیراز، کتابفروشی محمدی، فلکه نمازی، ابتدای ملاصدرا، تلفن: ۶۷۷۳۳۸
قم، کتابکده دانشگاهی، خیابان ارم، پاساژ قدس، تلفن: ۷۴۴۶۹۷
کرمان، کتابفروشی شهر کتاب، خیابان دکتر شریعتی، تلفن: ۲۲۴۶۸۹
گرگان، کتابفروشی جلالی، خیابان امام خمینی، تلفن: ۲۲۱۲۷
مشهد، کتابفروشی امام، چهارراه دکترها، تلفن: ۸۳۰۱۴۷
نجف آباد، کتابفروشی دریای گوهر، چهارراه بازار، تلفن: ۳۴۰۴۵
یزد، پخش کتاب پارس، بلوار منتظر قائم، تلفن: ۶۶۴۷۵۱

از غلامحسین ساعدی منتشر کردیم:

عزاداران ییل

چوب بدستهای ورز ییل

ترس و لرز

توپ

پرندگان در طویله

مولوس کورپوس (با همکاری داریوش مهرجویی)

درباره ساعدی:

شناختنامه ساعدی (جواد مجابی)

منتشر می شود:

لال بازیها

جانشین



نشر قطره